

خدا با ماست

صوفیگری



نویسنده کتاب



صوفیگری

نوشته
احمد کسروی

چاپ نخست ۱۳۲۲
چاپ دوم ۱۳۲۳

درباره این دفتر

یکی از خواستهای بزرگ و ارجمند ماست که در ایران همگی مردمان بیک شاهراه درآیند، و برای این، بدو کار بایستی برخیزیم:

یکی آنکه شاهراه روشنی که هر با خرد پاکدرونی تواند پذیرفت بازنماییم.

دیگری اینکه با یکایک گمراهیها و دسته بندیها که در ایران شماره آنها از بیست میگذرد، به نبرد کوشیده بیپایی هریکی را جداگانه روشن گردانیم.

از اینجاست که از روزیکه بکوشش پرداخته ایم، همیشه از یکسو آمیغها را روشن گردانیده و از یکسو درباره هرکدام از گمراهیها گفتار نوشته ایم.

بتازگی نیز گام دیگری در این زمینه برداشته چنین خواسته ایم که همه آمیغها را در یک کتابی بنام «ورجاوند بنیاد» گرد آورده بنام هریکی از گمراهیها نیز دفترچه ای بچاپ رسانیم، و چون یکی از گمراهیها صوفیگریست، اینک این دفتر که پدید آمده از گفتارهای پیمان و پرچم است بچاپ رسیده پراکنده میشود.

باید دانست در ایران پیروان هر کیشی یا راهی بیشترشان آگاهی درستی از کیش یا راه خود ندارند. درباره صوفیگری نیز انبوه پیروان آن ناآگاهند و اینست بسیاری از آنان نوشته های ما را خوانده خواهند گفت: اینها در صوفیگری نیست. ولی بدانند که ناآگاهی از سوی ما نیست و از سوی ایشانست. ما آنچه نوشته ایم همه از روی دلیل میباشد و ناسنجیده بسخنی نپرداخته ایم.

با هیچکسی دشمنی نداشته ایم و نمیداریم

چنانکه در این چندسال آزموده ایم، بدخواهان و دشمنان در برابر ما جز چند جمله ای نمیدارند و جز از آنها را بزبان نمیتوانند آورد. مثلا شاهراه بزرگ و روشنی که ما بسوی آمیغها باز کرده و مردمان را بزیستن از روی خرد میخوانیم و در برابر گمراهیها و بیدینیها درفش افراشته نام خدا را در جهان بلند میگردانیم، بدخواهان اینها را که میبینند با چشمان دریده بیکدیگر چنین میگویند: «ادعای پیغمبری میکند!..».

ایرادهاییکه (مثلا بسعدی و حافظ) گرفته و یکایک آنها را با دلیلهای استوار روشن میگردانیم، آنان نام دیگری پیدا نکرده بیکدیگر چنین میگویند: «بسعدی و حافظ فحش داده!..».

بیپایی کیشهای پراکنده را که مینویسیم و بارها میگوییم ملایان یا دیگران اگر توانند پاسخ دهند، در اینجا نیز جمله دیگری نیافته میگویند: «بمذهب توهین کرده!..».

گاهی که بیکی گفته میشود شما نیز پاسخ دهید، بجای آنکه بگویند راستست و ما پاسخی نمیداریم، با یک لحن ایراد شگفتی چنین میگویند: «آخر یکطور مینویسد که هیچ نمیشود پاسخ داد!..».

اگر گاهی یکی خواست بگمان خود پاسخی نویسد، در آنجا نیز جز یکرشته جمله های بیفرهنگانه که جز عوعو سگ نتوان نامید در میان نمیباشد، و آنهم بی نام و نشان از پست فرستاده میشود.

بدبختان از بس که مغزهای خود را با بدآموزیهای پست پراکنده آگنده اند، نه تنها فهمها و خردهاشان از کار افتاده، بلکه نیروی سخنگویی که خدا بآدمیان داده نیز از دستشان رفته. بدبختان از هر باره بپایه جانوران زبان بسته افتاده اند.

بهرحال درباره این دفترچه نیز خواهند گفت: «بعرفا فحش داده، به بزرگان توهین کرده!..». اینست میگوییم: ما بکسی دشنام نداده ایم و خود از دشنام بسیار دوریم. همچنین ما نخواسته ایم از جایگاه کسی بکاهیم و خود با هیچکسی دشمنی نداشته ایم و نمیداریم. ما صوفیگری را چنانکه بوده باز نموده و ایرادهایی بصوفیان با دلیل گرفته ایم. اینکه واژه های «نادان» و «نافهم» و «گمراه» و مانند اینها را بکار برده ایم، معنی راست آنها را خواسته ایم، نه آنکه دشنام داده باشیم.

بنام پاک آفرنده جهان

دیباچه کتاب

بسیاری از خوانندگان میدانند که ما از یازده سال پیش بیکرشته کوششهایی برخاسته ایم و با همه گمراهیها و نادانیهای فراوان که در ایران و دیگر جاهاست، مینبردیم. و چون از بدترین آن گمراهیها صوفیگریست که هزارسال پیش رواج داشته و ریشه ها دوانیده، ما با آن نیز بنبردهایی پرداخته ایم. بدینسان که نخست، گاه بگاه گفتارهایی در شماره های پیمان و پرچم مینوشتیم. سپس پارسال از همه گفته های خود دفتری پدید آوردیم که بنام «صوفیگری» بچاپ رسید و چون نسخه های آن کم یافته میشود، اینک دوباره آن را با فزونیها و دیگرگونیهایی چاپ میکنیم.

صوفیگری در کتاب زندیده شده و آنچه درباره بیپایی و زیانمندی آن گفتنیست گفته شده. آنچه در این دیباچه میباید باز نماییم چند چیز است:

نخست: کسانی میگویند: «صوفیان گروه اندکی هستند که در اینجا و آنجا پراکنده اند و در خور آن نیستند که کسی به ایشان پردازد».

ولی این سخن بسیار خامست. زیرا صوفیان اندک نیستند و بسیارند و اکنون در ایران در چند شهر ـ از تهران و مراغه و گناباد و مشهد و شیراز و دیگر جاها ـ دستگاه میدارند. صوفیان تنها آن درویشان تاج نمدی گیسودار و آن گل مولاهای چرک آلود و دریوزه گرد که تبری و کشکولی بدست میگیرند، نیستند. هزارها دیگران هستند که بی تاج و گیسو، بی تبر و کشکول درویشند و مغزهاشان آگنده از بدآموزیهای صوفیگریست.

در میان کارمندان دولت و سران اداره ها، شما کسان بسیاری را توانید یافت که درویشند و هریکی خود را از پیروان فلان مستعلیشاه و بهمان عاشقعلیشاه میشمارد. در پشت میز سررشته داری توده نشسته و اندیشه هایی که در مغزش جا گرفته اینهاست: «ای بابا، این دنیا چند روزه است. نیک یا بد خواهد گذشت، بزرگان سر بدنیا فرود نیاورده اند...» (این نیز بگذرد یا هو).

آنگاه صوفیگری بدآموزیهایش تنها در میان صوفیان نبوده، زیانش تنها بصوفیان نیست. چنانکه در کتاب گفته ایم، این گمراهی بهر سو ریشه دوانیده و بیشتر مردم آلوده بدآموزیهای صوفیگرینند، بی آنکه صوفی باشند و بی آنکه خودشان بدانند.

از آنسو کتابها آلوده این بدآموزیهاست. گذشته از آنکه صوفیان هزارها کتاب، بشعر یا بنثر، از خود بیادگار گزارده اند که در دست مردمست و در خانه هاست، شاعران و اندرزسرایان ما همه از صوفیگری سود جسته اند. شاعران که در پی «مضمون» میگشته اند، بدآموزیهای صوفیان گنجی بازیافته برای آنان بوده. همین حال را داشته اند

اندرزسرایان و پیشوایان. کتابهایی که در زمینه «اخلاق» بعربی یا بفارسی نوشته شده، همه از آن سرچشمه آب خورده. یک جمله بگویم: این گمراهی کهن، زهر خود را در کالبد توده ها بهر سو دوانیده است.

گذشته از همه اینها، صوفیگری در جهان سیاست یکی از افزارهاست. از سالهاست که دیده میشود که شرقشناسان از اروپا و وزارت فرهنگ از ایران، دست بهم برواج آن میافزایند. «تذکره الاولیاء» شیخ عطار از «ثلث مرحوم گیب» در اروپا چاپ شده به ایران فرستاده میشود، مثنوی مولوی و غزلیات و شعرهای او چاپ یافته پراکنده میگردد. وزارت فرهنگ ایران صوفیگری را درسی در دانشسرا میگرداند و سالانه پولهایی در راه چاپ کتابهای صوفیان بیرون میریزد.

اینها چیزهاییست که نباید نادیده گرفت و آسیب و زیان صوفیگری را کوچک شمرد. خرده گیران از اینها ناآگاهند.

دوم: کسانی هم ایراد دیگری گرفته میگویند: «دانشها که رواج گیرد همه اینها از میان خواهد رفت».

اینهم سخن خام دیگریست. دانشها چیست؟.. دانشها در زبان شما همان رشته های شیمی و فیزیک و تاریخ طبیعی و ستاره شناسی و پزشکی و ریاضیات و مانند اینهاست. کدام یکی از اینهاست که صوفیگری را از میان خواهد برد. کدام یکی از اینهاست که با صوفیگری یا گمراهیهای دیگر در نبرد میباشد؟!..

آنگاه ما میبینیم از چهل سال باز دانشها در ایران رو برواج نهاده و پیش رفته و با آنحال هیچیک از صوفیگری و شیعیگری و دیگر گمراهیها از میان نرفته. تنها سست شده. دانشها اینها را سست گردانیده و اینها دانشها را. این قاعده همگیست که دو چیز ناسازگار چون بهم رسیدند، این آنرا سست گرداند و آن اینرا.

اکنون از درسخواندگان کمتر کسی آن میکند که بنام درویشی و صوفیگری دست از خانه و زندگی برداشته بخانقاهی خزد. کمتر کسی آن میکند که بچله نشیند و سختی بخود دهد و یا بوق و منتشا و کشکول و تبر برداشته «گرد جهان» گردد. صوفیگری را دیگر آن نیرو نمانده. ولی همان درسخواندگان چون با بدآموزیهای صوفیان آشنا گردند، آنها را فرا گرفته در مغزهاشان جا خواهند داد (در درسهایی که خوانده اند چیزی که بیپایی و زیانمندی آن بدآموزیها را برساند نبوده). آنگاه ناچاریست که سهشهای آنان آلوده گردد. ناچاریست که آهنگهاشان سست باشد. همینست حال با دیگر گمراهیها. این چیزیست که ما اکنون در ایران میبینیم و در این باره سخنانی که میبایست، در جاهای دیگر گفته ایم.[۱]

اگر دانشها توانستی ریشه گمراهیها را براندازد، اینکار را در اروپا کردی و شما میبینید که نکرده و نتوانسته. دویست سال بیشتر است که در اروپا دانشها رواج یافته و بهمه جای رسیده. سپس نیز جنبشهای دموکراتی و سوسیالیستی و کمونیستی و مانند اینها رخ داده و هریکی بنوبت خود تکانی پدید آورده. با اینحال نتوانسته مسیحیگری را که در حال امروزی سراپا گمراهی و بدآموزیست، براندازد. تنها سست گردانیده.

از همه شنیدنی تر داستان روسستان و کمونیستی است. جنبشی با آن ژرفی را پدید آوردند و سراسر کشور را زیر و رو گردانیدند و با کشیشان و دستگاهشان دشمنیهای آشکار نمودند و بکوشش و نبرد سختی برخاستند، و پس از همه اینها اکنون دیده میشود که مسیحیگری و دیگر کیشها از آن کشور برنیفتاده و تازه دولت میدان بکشیشان وملایان داده.

---

[۱]– کتاب «دادگاه» دیده شود.

این خود جستاریست که بگمراهیها باید از روبرو رزمید و تاختهای پیاپی برد و آنگاه در همان زمینه ها، آمیغهایی را بجای آنها گزاشت. راز کار همینست که آمیغهایی بجای گمراهیها گزارده شود، وگرنه گمراهیها از میان نخواهد رفت. سست گردیده در جای خود باز خواهد ماند. در این باره نیز ما گفتنیها را در جای خود گفته ایم.[۱]

از همه اینها میگذریم: دانشها خود با یک گمراهی بزرگ توأم است. دانشها هرکجا میرود، مادیگری با آنها همراه است. ما گرفتیم که دانشها صوفیگری را تواند برانداخت، چسودی خواهد داشت در جاییکه مادیگری را بجای آن گزارد؟!.. مادیگری کمتر از صوفیگری نیست. بلکه با حال امروزی جهان، بدتر از آنست.

صوفیگری مردم را سست و تنبل و بی غیرت گردانیده جهان را از آبادی باز میدارد. مادیگری مردم را آزمند و ستمگر بلکه دزد و کلاهبردار گردانیده سامان زندگی را بهم میزند، و آنگاه با حال امروزی جهان جنگهای پیاپی پدید آورده، بدینسان که امروز در پیش چشم ماست، شهرها را ویران میگزارد.

داستان شگفتیست که یکدسته میگویند چاره صوفیگری را دانشها (یا بهتر گوییم: مادیگری که همراه دانشهاست) خواهد کرد. یکدسته دیگر هواداری از صوفیگری نشان داده میگویند: «تنها چیزی که جهان را از مادیگری تواند رهانید صوفیگریست». آنان چنان میگویند و اینان چنین.

ما اگر راستش خواهیم، نه دانشها با مادیگری چاره صوفیگری را تواند کرد و نه صوفیگری جلو مادیگری را تواند گرفت. اینها هر دو گمراهیست و هر دو با هم توانند ماند. هریکی تواند جای دیگری در مغزها برای خود بگشاید. یک کس تواند هم مادی باشد و هم صوفی. تواند که از یکسو زندگانی را نبرد شناسد و پروای کسی و چیزی نکند و جز در بند خوشیهای خود نباشد، و از یکسو جهان را بی ارج و چند روزه شمارد و دل بآبادی آن نسوزاند و از هر کاری که رنج دارد صوفیانه خود را بکنار گیرد. این حالیست که ما امروز در بسیار کسان میبینیم.

آنچه هر دو از صوفیگری و مادیگری را از میان تواند برد و جهان را از آسیب آنها تواند رهانید، این نبرد سختیست که ما با هر دوی آنها آغاز کرده ایم. آنچه جهانیان را از این گمراهیها آسوده تواند گردانید، دین، یا بهتر گویم: شاهراه زندگانیست که ما بروی جهان گشاده ایم.

مرا بسیار شگفت افتاده که کسانی باین کوششهای ریشه دار و هناینده خورسندی ندهند و زبان بخرده گیری گشایند، باین دستاویز که دانشها چاره آنها را خواهد کرد، و خود نمیدانم باین چه نامی دهم.

سوم: سالهاست که از اروپا ستایشها از صوفیگری میسرایند. اینکه میگویم: «از اروپا» (و نمیگویم: «در اروپا») از اینروست که آنها را برای ما میسرایند. آنچه میگویند و مینویسند، چه بفارسی باشد و چه بزبانهای اروپایی، همه برای ماست. دامهاییست که در زیر پاهای ما گسترده میشود. این ماننده آنست که چیز تلخی را که بخواهند به بچه ای بخورانند، بزرگی پیش افتد و چنین گوید: «بدهید من بخورم، به به چه شیرینست».

این بدکاری بزرگی از اروپاییانست که در رفتار سیاسی با توده های شرقی دست باین چیزها میزنند. این خود لکه ننگیست که در دامن تاریخ اروپا باز خواهد ماند. آن اروپا که برای جهان آنهمه دانشها باز نموده و آنهمه تکان در

[۱]- کتاب «دین و جهان» دیده شود.

زندگانی راه انداخته، این هم نمونه ای از بدی اوست که میکوشد توده های شرقی را در نادانیها هرچه غوطه ورتر گرداند. در تاریخ اروپا در برابر آن ساتهای روشن، این ساتهای سیاه نیز خواهد بود.

از سه سال باز در یک مهنامه اروپایی که با زبان فارسی نوشته میشود، میبینیم گفتارهایی درباره صوفیان و در ستایش آنان بچاپ میرسد و از جمله در یکی از آنها که درباره شیخ فخرالدین عراقیست و داستان دل باختن او را بیک بچه درویش و رفتنش را بهند (که ما نیز در متن کتاب آورده ایم) مینویسد، در برابر چنان داستان زشت و بیخردانه زبان بستایش باز کرده چنین میگوید: «و بدینسان این درویشان ژنده پوش و بیسر و پا که ننگشان از نام و نامشان از ننگ بود، بسرودن و پای کوفتن میپرداختند و نان روزانه خود را از راه درویشی بدست میآوردند. امروزه ما در روزگار دیگرگونه ای بسر میبریم و در این جهان عقلی و میکانیکی، شیفته بتهای دیگری هستیم، روش زندگی دیگری داریم، و چنان در این جهان نوین خود فرو رفته ایم که گویی آن نیروهای روحی روزگار کهن را یکسره از یاد برده ایم و از اینرو هنگامیکه داستان چنین مردان قلندر را میشنویم شاید بیدرنگ آنها را گمراه یا دیوانه بخوانیم. ولی کدام دیوانه است که مانند این درویشان دربدر و بیسر و پا بتواند باین روشنی و خوبی زیبایی معنوی را دریابد، به این ژرفی مهر خدا را در دل جا دهد؟..».

اینها جمله هاییست که ما در یک مهنامه اروپایی میخوانیم. دانشمندان اروپا اینها را بما ارمغان میفرستند. این ترانه های کودک فریب را برای ما مینوازند. من نیاز نمیبینم که درباره این جمله ها بسخنی پردازم. خواهشمندم خوانندگان داستان عراقی را در کتاب از دیده گذرانند و سپس بازگشته و این جمله ها را دوباره بخوانند و نیک بیندیشند که این نویسنده اروپایی چه چیزها را میستاید، چه چیزهاست که «زیبایی معنوی» یا «مهر خدا» نام میدهد.

باین نویسنده باید پاسخ داد: «اگر راست میگویی چرا همان سخنان را به اروپاییان نمیگویی؟!.. چرا اینها را با زبانهای اروپایی نمینویسی که در میان اروپاییان بپراکنی؟!.. ایرانیان از صوفیگری بهره ای که بایستی برده اند و بیشتر هم برده اند. آن «زیبایی معنوی» که میگویی بسیار دریافته اند و دیگر جای بازی نمانده. اگر اینها چیزهای نیکیست تو به هم میهنان خود آرزو کن».

باید هیچگاه فریب اینها را نخورد. شرقیان اگر فریب اینها را خورند، گذشته از زیانهایی که خواهند برد، در دیده همان اروپاییان همان فریبندگان، هرچه خوارتر خواهند گردید. فراهم خواهند نشست و با هم خواهند گفت: «دیدی چسان فریبشان دادیم».

همان اروپاییان اگر روزی پایش افتاد، صوفیگری و درویشی و مانند اینها را به رخ ما کشیده خواهند گفت: «شما هنوز نتوانسته اید جلو قلندران دریوزه گرد را بگیرید. نتوانسته اید ریشه صوفیگری را بکنید. شما نیمه بیابانی هستید، شما شاینده آزادی نیستید».

بهرحال اینگونه آوازها از اروپا از گلوی نیکخواهان و پاکدلان بر نمیخیزد. کسانیکه در ایران با آنها هم آوازی میکنند، و با نوشتن و چاپ کردن کتابها برواج صوفیگری میکوشند، بدخواهان این کشورند. اینست باید هیچ ارجی بآنها و باینها نگزاشت. باید دست بهم داد و با شتاب و تندی بکندن ریشه این آلودگیها و گمراهیها پرداخت.

صوفیگری از ریشه غلط بوده است و در هزارسال و بیشتر، آنچه توانسته زیان و آسیب بتوده های شرقی رسانیده. اکنون هنگام آنست که بیکباره از ریشه برافتد.

باید آن دستگاه هایی که در ایران و هند است بهم خورد و آن پیران مفتخور و پیرامونیانشان پی کار و پیشه ای روند.



صوفیگری چگونه پیدا شده؟..

صوفیگری همچون بسیار چیزهای دیگر، از فلسفه یونان برخاسته است. بنیادگزار آن چنانکه گفته میشود، پلوتینوس نامی از فیلسوفان یونان یا روم بوده.

پلوتینوس سخنان بسیاری بزبان فلسفه گفته که کوتاهشده آن با زبان ساده اینست: در جهان آنچه هست، همه یک چیز است. خداست و چیزهای دیگر از او جدا شده اند. روان آدمی باین جهان آمده و گرفتار ماده شده، و اینست همیشه باید از این جهان و از خوشیهایش گریزان، و در آرزوی پیوستن بآن سرچشمه یا میهن خود باشد.

میگوید: در این جهان نیز اگر کسی از خود بیخود گردد، بآن سرچشمه هستی ـ یا بهتر گوییم: بخدا ـ تواند پیوست: «چشم سر را باید بست و دیده دل را گشود. آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما میجوییم از ما دور نیست، بلکه در خود ماست»[1].

این جمله ها را از گفته خود پلوتینوس میآورند: «ما همگی از خداییم، از او جدا گشته ایم و باو باز خواهیم پیوست»، «روان آدمی از یک جهان آزاد و بی آلایشی فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده و آلودگیها پیدا کرده. لیکن هرکسی که بخواهشهای تن نپردازد و بپرورش روان برخیزد، آلایش او کمتر خواهد بود و کسانیکه بخواهند از این دامگه باز رهند، باید از خوشیهای این جهان رو گردانند و بپارسایی پردازند».

این گفته های بنیادگزار صوفیگری، چنانکه دیده میشود، پندار است و دلیلی همراه خود نمیدارد. چیزهاییست که پلوتینوس پنداشته و گفته، بی آنکه دلیلی بیاورد.

این جمله های آخر که میگوید: «روان آدمی از یک جهان آزاد و بی آلایش فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده...»، چندان دور نیست و ما توانستیمی بگوییم خواستش جدا بودن روان از جان میباشد (بدانسان که ما نیز میگوییم و بارها از آن سخن رانده ایم). ولی جمله های نخست که میگوید: «ما همگی از خداییم، ازو جدا گشته و باو باز خواهیم پیوست»، بسیار پرتست. بایستی پرسید: شما اینرا از کجا میگویید؟!.. چه دلیلی برایش میدارید؟!.. همچنین گفته های دیگر او بیدلیلست.

میگوید: «هرکسی باید از این جهان و از خوشیهایش گریزان باشد». بایستی پرسید: پس این خوشیها بهر که بوده؟!.. میگوید: «اگر کسی از خود بیخود گردد بخدا تواند پیوست». بایستی پرسید: بیخودی از خود چگونه تواند بود؟!.. چنین چیزی جز سمردی نتواند بود. آنگاه اگر کسی از خداست، از خداست. دیگر به بیخودی چه نیاز است؟!..

---

[1]- این جمله ها از کتاب «سیر حکمت در اروپا» برداشته شده.

میگوید: «آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما میجوییم از ما دور نیست، بلکه در خودمانست». این سخن را اگر بشکافیم، معنایش اینست که خدایی نیست و ما خود خداییم و این چیزیست که بسیاری از صوفیان بزبان آورده اند:

آنها که طلبکار خدایید خدایید   بیرون ز شما نیست شمایید و شمایید
چیزیکه نکردید گم از بهر چه جویید   و اندر طلب گم نشده بهر چرایید

ولی این سخن نیز بسیار پرتست. این از داستان خدا ناآگاه ماندنست.

ما بخدا از کجا راه برده ایم؟!.. بهستی خدا از کجا گردن گزارده ایم؟!.. داستان اینست که ما چون این جهان را میسنجیم و میاندیشیم، میبینیم بخود نتواند بود. این سامان و آراستگی که نمایانست، از خود این جهان نشدنیست. میبینیم ما که آدمیانیم و برتری بهمگی باشندگان این جهان میداریم، هریکی از ما ناخواهان باین جهان آمده و ناخواهان میرود. از اینهاست که میدانیم در پشت سر این جهان دستگاه دیگری هست. میدانیم دستی که بیرون از این جهانست، آنرا پدید آورده و هم میگرداند. «ما نمیدانیم خدا چیست و چگونه است. این میدانیم که هست و بیرون از این جهانست».

بهرحال ما چون دیده ایم این جهان و این آدمیان بخود نتوانند بود، ناچار مانده گفته ایم در بیرون از این جهان خدایی هست. پس اکنون چگونه توانیم گفت: آن خدا همین آدمیانند؟!..

این بدان میماند که ما در بیابانی درختهایی را میبینیم در یک رده پهلوی هم ایستاده اند و یک جوی آبی از زیر پای آنها کشیده شده و چون میدانیم که اینکار از خود درختها نتواند بود، پی میبریم که باغبانی آنها را کاشته و جویی برایشان کنده، و بجستجوی آن باغبان و جایگاهش میپردازیم، و در آن میان کسی از میان ما درختها را نشان داده میگوید: «آن باغبان خود همینهاست». آیا ما بسخن او نخواهیم خندید؟!.. آیا نخواهیم گفت اگر این درختها بخود توانستندی بود، ما را چه نیاز افتادی که ببودن یک باغبان باور کنیم و در جستجوی او باشیم؟!..

دوباره میگوییم: گفته های پلوتینوس، همچون گفته های دیگر فیلسوفان یونانی، سرچشمه ای جز پندار نداشته است. با اینحال از همان آغاز رواج یافته، و چنانکه گفته میشود در روم او را پیروانی بوده اند.

سپس در صده های نخست اسلام که دانشهای یونانیان و همچنان فلسفه یونانی بمیان مسلمانان آمد، این نیز همراه آنها رو بشرق آورد و در اینجا در میان مسلمانان رواجش بسیار بیشتر شده تکان بزرگی در سراسر کشورهای اسلامی پدید آورد. چون هنگامی میبود که خردها رو به پستی میداشت، کسان بسیاری گفته های فیلسوف رومی را پذیرفته آنرا دنبال کردند. این به بسیاری خوش میافتاد که میشنیدند آدمی با خدا یکیست. خوش میافتاد که خود را خدا شناسند و زبان بلاف «انا الله» بگشایند. این بود شوری در میان سبکمغزان پدید میآورد.

در زمان کمی دسته ها پدید آمد و خانقاه ها برپا گردید. پلوتینوس چنانکه از سخنش پیداست، تنها از آدمیان گفتگو میداشت و تنها روان آدمی را میگفت که از خدا جدا شده. ولی در اینجا میدان بزرگتری برای «وحدت وجود» (یا یکی بودن هستی) باز کرده دامنه آن را به چهارپایان و ددان و بلکه بهمه چیز رسانیدند: «لیس فی الدار غیره دیار».

از آنسو، پارسایی یا روگردانی از خوشیهای جهان که پلوتینوس گفته بود، در اینجا آنرا به بیکار زیستن و زن نگرفتن و بگوشه ای خزیده تن آسایی کردن و یا از شهری بشهر دیگر رفتن و ویل گردیدن، عوض گردانیدند که همین انگیزه دیگری به تندی پیشرفت صوفیگری گردید.

نیز در اینجا داستان پیر و مریدی را پدید آوردند که در هر گروهی یکی پیر باشد و دیگران زیردستان یا سرسپردگان او و هر پیری باید «خرقه» از دست پیر دیگری پوشد. بدینسان دسته بندیها پیدا شد و «سلسله» های بسیاری با نامهای گوناگون پدید آمد که جامه های کبود و پشمین پوشیده بنام آنکه از جهان رو گردانیده اند، سرهای خود را میتراشیدند.[۱]

نیز پیران صوفی بدعوی آنکه بخدا پیوسته اند، بگزافگوییها پرداخته چنین وا نموده اند که رشته کارهای جهان در دست ایشانست و هرکه را خواهند، بالا توانند برد و بپادشاهی توانند رسانید و هرکه را خواهند بزمین توانند زد و بنابودی توانند رسانید. نهان و آشکار بهر چیزی دانا میباشند و از راز هرکسی آگاهی توانند داشت، با جانوران زبان بسته سخن توانند گفت، بآسمان توانند پرید. خود را «اولیاء» نامیده یکدسته ای در برابر «انبیاء» گردانیده اند و بسیاری از آنان خود را از برانگیختگان نیز بالاتر شمارده اند.

بگمان ایشان دین یا آیین که برانگیختگان بنیاد گزارده اند برای عامیان میبوده و دینداران جز «پوست پرستانی» (یا بگفته خودشان «قشریانی») نبوده اند. ولی صوفیگری برای کسان برگزیده ایست که «مغز پرستان» اند و بدیگران برتری میدارند.

بیکاری و بیزنی که هر دو از کارهای بسیار بد است، اینان نامش را «چشم پوشی از جهان و از خوشیهای آن» میگزاردند و بآنها مینازیدند و با آنکه در نتیجه بیکاری ناچار میشدند دست بگدایی باز کنند و نان و پول از مردم بخواهند، این ننگ را به روی خود نیاورده، همان مردم را «اهل دنیا» مینامیدند و بآنان نکوهش و زباندرازی دریغ نمیگفتند:

اهل دنیا از کهین و از مهین لعنت الله علیهم اجمعین

همان بازار را که هر روز در آنجا بگدایی رفتندی، «جایگاه شیاطین» خوانده ببازاریان نکوهش میکردند. یک صوفی بایستی بیکار باشد، و دست از خانه و زندگی برداشته در خانقاه بدیگران پیوندد. اگر کسی خواستی بصوفیگری گراید بایستی سرمایه و داراک خود را بدرویشان خوراند (بگفته خودشان بتاراج دهد) و همچون آنان تهیدست بماند.

دیدنیست جمله هایی که در کتابهاشان درباره اینگونه کسان مینویسند: «ترک تعلقات دنیوی گفت»، «دست از چرک دارایی دنیا شست»، «سر بجیفه دنیا فرو نیاورد».

در آغاز که صوفیگری در میان مسلمانان پدید آمد، مردم سخت میرمیدند بویژه از گزافه سراییهایی که از برخی از آنان میشنیدند. فلان دریوزه گرد بازار بغداد «لیس فی جبتی الا الله» میگفت، بهمان لات خانقاه نشین «سبحانی ما اعظم شأنی» میسرود. این گزافگوییها بمسلمانان بسیار گران میافتاد و با صوفیان از دشمنی باز نمی ایستادند. چنانکه حسین پسر

---

[۱] – در زمانهای پیشین جامه کبود پوشیدن نشان سوگوار بودن و پرهیز از شادی جستن میبوده. کسیکه یکی از خویشانش میمرده تا دیرگاهی کبود میپوشیده. همچنین سر تراشیدن همان معنی را میداشته. برخی زنهای شوهر مرده بآن برمیخاسته اند که خود را بد نما گردانند و بمردم نشاندهند که از خوشیهای جهان چشم پوشیده اند و دیگر در پی شوهر داشتن نیستند و نخواهند بود. گاهی مردها نیز همان رفتار را میکرده اند.

اما صوفیان گویا در آغاز کار جامه هایی از پشم سفید «صوف» بتن میکرده اند که بهمان شوند صوفی نامیده شده اند. ولی سپس چون خواسته اند نشاندهند که همچون اندوه زدگان چشم از خوشیها پوشیده اند، رنگ کبود «یا نیلی» را پذیرفته سرهای خود را نیز تراشیده اند.

منصور را در بغداد بر سر همینگونه گفته ها بدار کشیدند. یکی از پادشاهان ترکستان، «بقراخان»، صوفیان را در آنجا کشتار کرد.

لیکن از آنجا که صوفیگری برخی آسانیهایی در زندگانی در بر میداشت و با تنبلی و تن پروری میساخت، و از آنسوی انبوه کسان کناره شدن از مردم و یکدسته جداگانه بودن را دوست دارند، رواج آن روزافزون میبود و مردم نیز کم کم گوششان از گزافه گوییهای صوفیان پر شده، دیگر نمی رمیدند و بآزار آنان نمیکوشیدند. بلکه کسان بسیاری از توانگران به پشتیبانی از ایشان برخاسته خانقاهها بنیاد میگزاردند، دیه ها و خانه ها «وقف» میکردند، پولها میبخشیدند. از آنسو صوفیان نیز دست و پایی کرده برای خود ریشه اسلامی درست کرده بودند. بدینسان که برخی از آنان سلسله خود را به امام علی بن ابیطالب و برخی دیگر بخلیفه ابوبکر میرسانیدند.

تا آغاز قرن هفتم که زمان چیرگی مغولست، صوفیگری چه در ایران و چه در هند و خوارزم و بخارا و ترکستان و آسیای کوچک و عراق و سوریا و مصر و دیگر جاها پیش رفته و در همه جا خانقاهها برپا گردیده بود و چنانکه خواهیم دید، یکی از شوندهای چیرگی مغولان همین بوده است.

سپس در زمان مغول رواج آن هرچه بیشتر گردید. زیرا با آن داستانی که مغولان ملیونها مردان را کشته، ملیونها زنان و دختران را ببردگی برده سراسر کشور را تاراج و ویران کرده بودند، ایرانیان یا بایستی دامن مردانگی بکمر زنند و غیرتمندان از جان گذشته بهمدستی یکدیگر بیکرشته کوششهای بزرگ تاریخی برخیزند و بدشمنان فیروز درآمده کینه گذشته را باز جویند و یا از همه چیز چشم پوشیده و کشور را بدشمنان سپارده و از زندگانی تنها بخوردن و خوابیدن و روز گزاردن بس کنند، و برای آرامش دل، خود را بدامن صوفیگری یا خراباتیگری اندازند. یا آن بایستی بود یا این. ایرانیان چون پیشروان کاردان و غیرتمندی نمیداشتند، این یکی را برگزیدند و این بود صوفیگری (و همچنین خراباتیگری و مانند آن) دیگر فزونی یافت.

بویژه که مغولان نیز آنرا میخواستند، و این بسود ایشان میبود که ایرانیان بیکبار چشم از کشور و کشورداری پوشند و خود را با صوفیگری یا مانندهای آن سرگرم گردانند. زمان مغول، بهار اینگونه گمراهیها و بدآموزیها میبود.

در همان زمان مغول و پس از آن زمانست که در ایران و دیگر جاها دسته های بسیار بزرگی پدید آمده و برخی از آنان بکارهای شگفتی از رفتن بدرون آتش و بازی کردن با افعی و مانند اینها برخاسته اند. یکدسته بنام قلندران پدید آمده اند که موی سر و ریش و ابرو همه را میتراشیده اند و بکارهای شگفتی میپرداخته اند.

نیز برخی از پیران بآرزوی تاج و تخت افتاده بدستیاری درویشان، بنیاد پادشاهی برای خود گزارده اند. در ایران یکی از آنان میر قوام الدین مرعشی (یا میر بزرگ) بوده که در مازندران پادشاهی مرعشیان را پدید آورده، دیگری شیخ جنید صفوی بوده که بآن آرزو برخاسته ولی خود او و پسرش شیخ حیدر در اینراه کشته گردیده اند و انجام کار برای شاه اسماعیل پسر حیدر مانده است.

خاندان صفوی پدید آمده از صوفیگری میبود. با اینحال در زمان آن خاندان صوفیگری به پیشرفت بیشتری نرسید، بلکه از آخرهای پادشاهی آن خاندان میبود که صوفیگری چه در ایران و چه در جاهای دیگر رو به افسردگی نهاد و روز بروز از شکوه و رونقش کاست و تاکنون همچنان رو به پس رفتن میبوده است.

با اینحال اکنون در زمان ما صوفیان چه در ایران و چه در جاهای دیگر بفراوانی هستند و دستگاه خود را درچیده میدارند. در ایران اکنون در تهران و شیراز و مراغه و گوناباد پیرانی هستند از هندوستان. نام مهربابا و شاه خاموش و دیگران را میشنویم.

اینست تاریخچه کوتاهی از صوفیگری. میتوان گفت: در این هزار و سیصد سال که از آغاز اسلام میگذرد، چند چیز که در زندگانی ایرانیان و توده های همسایه کارگر بوده و مایه بدبختی این مردمان گردیده، یکی از هناینده ترین آنها همین صوفیگری بوده.

یک نکته در اینجا آنست که صوفیگری با هر بخشی از کارهای زندگانی برخورده و زهر خود را بیکایک آنها آلوده. شناختن جهان و زندگانی، خداشناسی و پرورش روان، خرد و پیروی از آن، درس خواندن و دانش پژوهی، خیمها و خویها، کار و پیشه، آبادی شهرها و زمینها، خانه داری و زناشویی، همه را زهرآلود گردانیده.

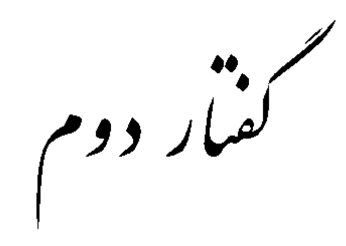
یک چیز بدتر این بود که شعر که در ایران رواج بسیار میداشته، صوفیان آن را افزار کار خود گردانیده بافندگیهای درازی پرداخته و پندارهای زیانمند خود را در قالب شعر بیرون ریخته از همان راه در مغزها جا داده اند.

در این هزارسال قافیه بافان بزرگی در ایران در میان صوفیان پدید آمده اند. از سنایی و ابوسعید و عطار و مولوی و اوحدی و جامی و شبستری و دیگران ـ که هر کدام شعرهای بسیاری از مثنوی و غزل و دو بیتی بیادگار گزارده اند (گذشته از کتابهای بسیاری که با نثر نوشته اند).

از این بدتر آن بوده که شاعران دیگر که در پی مضمون میگردیده اند تا شعری گردانند، بدآموزیهای صوفیگری سرمایه ای برایشان بوده که گرفته و بکار برده اند. داستانهایی را از پیشروان صوفی (از شبلی و بایزید و سعری و ابراهیم ادهم و دیگران) بدست آورده با آب و تاب برشته شعر کشیده اند.

اینها نتیجه آن را داده که پندارهای بیپا و بدآموزیهای زهرآلود صوفیان همگانی گردیده که نه تنها صوفیان و پیروانشان، دیگران نیز آلوده آنها شده اند. امروز در ایران انبوهی از مردم بی آنکه خود بفهمند و بخواهند، بدآموزیهای ایشان را در مغز خود میدارند و گرفتار زهر هناینده آنها میباشند.

اینست میگوییم: صوفیگری یکی از شوندهای بدبختی این توده بوده و هست. اینست شما میبینید شرقشناسان که خود بدخواهان شرقند، کوششهای بسیار میکنند که نگزارند این دستگاه از کار افتد و کتابها و گفتارها در زمینه صوفیگری مینویسند و بدستاویز جستجوهای تاریخی پشتیبانی آشکار از صوفیان مینمایند. اینست میبینید وزارت فرهنگ ایران که دستگاهی پدید آورده، بدخواهان این توده میباشد، صوفیگری را یکی از سرچشمه های فرهنگ خود گرفته، از آنسو نیز بچاپ کردن و پراکندن گفته های صوفیان کوششها میکند.



بدیهایی که از صوفیگری میتوان شمرد

چنانکه گفتیم صوفیگری گذشته از آنکه پندارهای بیپاست، چون بهر گوشه زندگانی برمیخورد، زیانهای بسیاری از آن پدید میآید. آنگاه هزارسال بیشتر است که این گمراهی در میان توده ها جا برای خود باز کرده و در چند کشور رواج داشته و دسته بندیهایی در میان بوده و با داستانهای تاریخی آمیختگی پیدا شده. اینست ما اگر بخواهیم از بدیهای آن، چنانکه باید و شاید، سخن رانیم و بداستانهای تاریخی پردازیم، ناچار خواهیم بود کتاب بس بزرگی پدید آوریم. چون ما را آن فرصت نیست و آنگاه برای خواست ما که بیداری مردم است نیاز به چنین گفتگوهای دراز نمیباشد، از اینرو در این دفتر بکوتاهی سخن کوشیده تنها چند رشته ایرادهای روشنی را یاد خواهیم کرد.

نخست: چنانکه گفتیم بنیاد صوفیگری به «یکی بودن هستی» (وحدت وجود) است. میگویند: «خدا همان هستی ساده (وجود مطلق) است که همه چیزها دارای آن میباشند». چنانکه گفتیم معنی این سخن آنست که خدایی نیست و ما خود خداییم. ولی گفته های بسیاری از ایشان با این ناسازگار میباشد. گفته های بسیاری از ایشان چنین وا مینماید که خدایی هست و ما (یا روانهای ما) ازو جدا شده. این خود یک ایرادیست که گفته هاشان گوناگون است.

ابوبکر رازی که یکی از بزرگان صوفیان شمرده میشود در «مرصاد العباد» در این باره بهمان اندازه بس کرده که «روح انسان را از قرب جوار رب العالمین بعالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا» پایین آورده اند، و میگوید: گاهی بوده است که کسانی آن سرگذشت را فراموش نکرده و در یاد میداشته اند، و یکداستانی ـ یا بهتر گویم افسانه ای ـ مینویسد که بجاست آنرا در پایین بیاوریم. مینویسد:

«شیخ محمد کوفی رحمه الله در نیشابور حکایت کردی که شیخ علی مؤذن را دریافته بود که او فرمود که مرا یاد است که از عالم قرب حق بدین عالم میآمدم و روح مرا بآسمانها میگذرانیدند. بهر آسمان که رسیدم، اهل آن آسمان بر من بگریستند گفتند بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد میفرستند و از اعلی به اسفل میآورند و از فراخنای حضایر قدس به تنگنای سرای دنیا میرسانند، بر آن تأسفها میخوردند و بر من میبخشودند. خطاب عزت بدیشان رسید که میپندارید که فرستادن او بدان عالم از برای خواری اوست. بعزت خداوندی که اگر در مدت عمر او در آن جهان اگر یکبار بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیره زنی کند، او را بهتر از آنکه صد هزار سال شما در حضایر قدس بسبوحی مشغول باشید. شما سر در زیر گلیم کل حزب بما لدیهم فرحون کشید و کار خداوندی بما بازگزارید که انی اعلم ما لا تعلمون».

ولی بوده اند بسیار دیگران که آشکاره بدعوی خدایی برخاسته بلکه همه چیز را بخدایی ستوده اند.

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم — قدوس وار از همه الواث برتریم
مایيم و ذات ماست بهر ذره عیان — آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش را بخویش ستایم بهر صفت　　　گاهی شراب و شاهد و گاهی چه ساغریم
ای دل تویی خدای مبین غیر در میان　　　ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مهربابا که در هندوستان از صوفیان بنامست، یکی از پیروانش در کتابی که درباره او نوشته در این زمینه بسخنان بسیار آشکاری برخاسته، و از زبان خود مهربابا داستانی چنین مینویسد:

«روزی شخصی از شت مهربابا بر حسب کاوش و فهم حقیقت پرسید که ای قبله عالمیان، از دعوی خدایی و نبوت و پیغمبری و حقانیت تو تکان و سکته سختی بمخلوق وارد آمده و از شنیدن این کلمه و جمله همه رم مینمایند، تکلیف چیست؟..

شت مهربابا جواب داد که از قول من بمدعیان و مخالفان من بگو که من نمیگویم که من خدایم، بلکه فریاد میزنم که من خدایم، تو خدایی، او خداست، ما خداییم، شما خدایید، ایشان خدایند، دوستان خدایند، دشمنان و مخالفین هم خدایند، بلکه منهم از گفتار آنها رم مینمایم و در شگفت و تعجبم بشنیدن اینکه آنها خود را بنده و مخلوق دانسته و میخوانند و خود را همین جسم یک ذرع یا دو ذرعی میدانند و من نه فقط خود را خدا خوانده و خدا میبینم بلکه سایرین هم هریک بالانفراد خدایند و خدا هم خود آنهایند. فرقی میانه من و آنها نیست».

شما اگر مثنوی ملای رومی را بخوانید خواهید دید گاهی بیکبار صوفی میشود و خود را بآن جهان پنداری یکی بودن هستی میکشاند:

بشنو از نی چون حکایت میکند　　　وز جداییها شکایت میکند
از نیستان تا مرا ببریده اند　　　از نفیرم مرد و زن نالیده اند

گاهی نیز آنها را فراموش میکند و سخن از خدا بدانسان که باور کرده مسلمانان میبوده میراند و داستانها میسراید. تنها او نیست، دیگران نیز همین سرگردانی را داشته اند.

بهرحال «یکی بودن هستی» را بهر معنایی که میگیرند ایرادهایی بآن هست:

۱) این سخن پندار است و دلیلی همراه آن نمیباشد. این یک نمونه از پریشانگوییهای فیلسوفانست که یکدسته بدینسان آدمی را بخدایی رسانده اند و یکدسته آنرا با چهارپایان و ددان بیک زنجیر کشیده هیچگونه جدایی در میان نشناخته اند.

۲) این سخن با داستان خداشناسی (که در پیش یادش کردیم) ناسازگار است. آدمیانی که ناخواهان باین جهان آمده و ناخواهان میروند، چه سزد که خدا یا از خدا خوانده شوند؟!..

۳) آدمیان خدا یا از خدا، هرچه میخواهی بگو، دیگر چرا از خوشیها چشم پوشند؟!.. چرا بخود سختی دهند؟!.. چرا جهان را خوار دارند؟!.. از اینها چه نتیجه تواند بود؟!.. اگر بدانسان که میگویید آدمی از خداست، پس دیر یا زود باو خواهد پیوست، دیگر باین کوششها چه نیاز است؟!..

اگر خواستتان اینست که آدمی از آلودگیهای جانی (که از هوس و آز و خشم و کینه و مانند اینها) پیراسته گردد، آن راهش نه اینها میباشد. آن راهش شناختن معنی راست آدمیگری و دانستن آمیغهای زندگانیست که ما در جاهای دیگر روشن گردانیده ایم.

دوم: بیکاری و خانقاه نشینی که صوفیان برگزیده اند، گناه بزرگی از ایشانست. این میرساند که هوسبازیها پرده بچشم پشمینه پوشان فرو هشته بوده که آمیغهای بسیار آشکار زندگانی را نیز نمیدیده اند.

هرکسی میداند که در این زندگانی کوششهایی میباید تا خوراک و نوشاک و پوشاک و گستراک و دیگر نیازمندیهای زندگی بسیجیده شود و هرکسی باید بنوبت خود از راه کاری یا پیشه ای بکوشش پردازد و با دیگران همدستی کند، و کسیکه نکوشد و مفت خورد، ناراستی با توده کرده است و گناهکار میباشد، و این در جاییست که کسی نکوشد ولی از یکراهی خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندیها را بدست آورد و اگر کسی چنان راهی هم نمیدارد و همچون صوفیان باید بگدایی و دریوزه گردی پردازد، پیداست که گناهش دو برابر خواهد بود.

اینها چیزهاییست که هرکسی تواند فهمید، ولی صوفیان نفهمیده اند و بیکاری و گدایی را بخود برگزیده اند. آن لاف خداییشان، این ننگ گداییشان، هریکی از دیگری بدتر بوده است.

شاید کسانی چنین دانند که گدایی و دریوزه گردی که از صوفیان شناخته شده، کار درویشان بی ارج و گمنام میبوده. ولی راستش اینست که بزرگان و پیرانشان نیز بآن میپرداخته اند. شیخ ابوسعید ابوالخیر که یکی از بزرگان بسیار بنام ایشان شمرده میشده، خود میگوید که در آغاز کار زمانی نیز بگدایی پرداخته است و اینک جمله های خود او:

«از جهت درویشان بسؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت تر از این ندیدیم. بر نفس هرکه ما را میدید ابتدا دیناری میداد. چون مدتی برآمد کمتر میشد تا بدانگی باز آمد و فرود آمد تا بیک مویز و یک جو باز آمد. چنان شد که بیش از این نمیدادند، تا چنان شد که این نیز نمیدادند».

این ابوسعید را شاگردی میبوده، بوسعد نام، که مینویسند سپس ببغداد رفت و در آنجا خانقاهی ساخت و بنام گردید. این بوسعد داستانی از خود میگوید که در بغداد بکاروان حاجیان خراسان میهمانی میداده و از دریوزه سفره برای ایشان میگسترده است. جمله های خود او اینست:

«جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و بموافقت بیامدند... من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی به دریوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره مینهادم و پنج وقت بانگ نماز میگفتم و امامت میکردم... بر آن قرار دریوزه میکردم و سفره مینهادم...».

همان ابوسعید هنگامیکه بشیخی رسیده و خانقاهی در نیشابور یا در میهنه میداشته، کارش جز این نمیبوده که هر روز درویشان را بدر این توانگر و آن توانگر فرستد و از ایشان پول یا چیزهای دیگر بخواهد، و اگر کسی نداد، با آن دشمنی کند و بد گوید و بیمش دهد. کتاب بزرگی که بنام «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید» بچاپ رسیده پر از اینگونه داستانهاست. در یکجا هم مینویسد: شیخ از زنی برای درویشان میهمانی خواست و گفت: چیزی نمیدارم. شیخ گفت: دریوزه کن و بدست آور.

در جاییکه بیست یا سی تن از مردان تندرست و پرخوار پی کار نرفته و در یک خانقاهی روز میگزارده اند، این ناچاری میبوده که کار به دریوزه و گدایی کشد.

این بیکاری زیان دیگری را نیز در پی میداشته و آن اینکه صوفیان بنشینند و بیهوده اندیشی و پندار بافی کنند. بنشینند و مفت خورند و گزاف بافی کنند.

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم　　　قدوس وار از همه الواث برتریم

بنشینند و مفت خورند و بمردم زباندرازی کنند.

اهل دنیا از کهین و از مهین　　　لعنت الله علیهم اجمعین

بنشینند و مفت خورند و چرندهای بیشرمانه بافند:

تا کی معلم یارم به مکتب　　　ارسله معنا یرتع و یلعب

آنهمه بافندگیهای ملای رومی در مثنوی یا در غزلهای بیشمارش و آنهمه ریسندگیهای شیخ عطار در منطق الطیر و دیگر کتابهایش، همه نتیجه بیکار نشستن و مفت خوردن بوده است.

برای آنکه دانسته شود که این صوفیان روزهای خود را با چه کارهایی میگذرانیده اند و نیروهای مغزی خود را در چه راهی بکار میانداخته اند، داستان پایین را از «اسرار التوحید» میآورم:

«شیخ ما گفت در آن وقت که بآمل بودیم یکروز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم. دو شخصی آمدند و پیش وی بنشستند و گفتند: یا شیخ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است. یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر. دیگری میگوید شادی ازل و ابد تمامتر. اکنون شیخ چه میگوید؟.. شیخ ابوالعباس دستی بروی خود فرود آورد و گفت الحمدالله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه هست نه شادی. لیس عند ربکم صباح و لا مساء».

ببینید با چه چیزهای پوچ و بیهوده ای خود را سرگرم میداشته اند. آن پرسش پرسندگان و این پاسخ شیخ ابوالعباس (یا بگفته خود پسر قصاب)، هریکی از دیگری بیهوده تر.

سوم: زن نگرفتن صوفیان گناه بزرگ دیگری از ایشان بوده. خدا مردان را برای زنان و زنان را برای مردان آفریده و شماره آنان را یکسان گردانیده. پس مردی که زن نگرفته مایه بدبختی زنی گردیده. از آنسوی فرزند داشتن و نژاد بازگزاردن بایای هر کسیست، و این نافرمانی با آفریدگار است که مردی زن نگیرد.

گذشته از آنکه صوفیان که زن نمیگرفته اند بیشترشان دچار زشتکاریها میشده اند، اینست بچه بازی (یا بگفته خودشان شاهدبازی) که از زشت ترین گناه هاست، در خانقاه رواج میداشته و این زشت تر بچنان ناپاکی رخت پوشانیده و آن را با «عشق خدایی» که مدعی میبودند، بهمبسته گردانیده و جمله «المجاز قنطره الحقیقه» را بزبانها انداخته اند.

این شیوه صوفیان میبوده که بهر کار بدی از خودشان، عنوان نیکی درست میکردند که بگفته تهرانیان «چیزی هم دستی طلبکار میشدند». مثلا بیکاری را «سر فرود نیاوردن بدنیای دون» مینامیدند. گدایی را «ریاضتی» برای کشتن «منی» و خودخواهی میشماردند. زن نگرفتن را «چشم پوشی از لذت» میخواندند. به بچه بازی نیز چنان عنوانی را ساخته اند.

آن خیالاتی که دام اولیاست　　　عکس مه رویان بستان خداست

در نفحات الانس نام یکی از بزرگان صوفیان را «شیخ اوحد الدین حامد کرمانی قدس الله تعالی سره» یاد کرده چنین مینویسد: «وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صدری میکرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده مینموده».

میخواهد بگوید شیخ کرمانی ساده بازی میکرده، ولی بزشتکاری او جامه دیگر پوشانیده میگوید: زیبایی خدا را در روی جوانان ساده تماشا میکرده. ببینید اندازه گستاخی و بیشرمیشان چه میبوده.

در همان کتاب از شیخ حامد داستان پایین را میآورد: «چون وی در سماع گرم شدی، پیراهن امردان چاک کردی و سینه بسینه ایشان نهادی. چون ببغداد رسید، خلیفه پسری صاحب جمال داشت، این سخن بشنید. گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من اینگونه حرکتی کند، وی را بکشم. چون در سماع گرم شد، شیخ بکرامت دریافت (و گفت):

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده ای که کافری را بکشی — غازی چو تویی رواست کافر بودن

پسر و خلیفه سر در پای شیخ نهادند و مرید شدند».

چهارم: نکوهش از جهان و خوار داشتن زندگانی که شیوه صوفیان بلکه پایه کارشان بوده، گناه دیگری از ایشانست:

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد

جهانرا چرا مینکوهیده اند؟!.. مگر جهان را جز خدا آفریده؟!.. مگر جهان نه زیستگاه ماست؟!.. گرفتم که در جهان بدیهایی هست، باید کوشید و آن بدیها را تا میتوان از میان برد نه آنکه زبان بنکوهش و بدگویی باز کرد.

از نکوهشهایی که صوفیان (و همچنین خراباتیان) از زندگانی کرده اند این نتیجه بدست آمده که مردم ایران و کشورهای نزدیک بزندگانی بی پروا باشند و با سستی و تنبلی روز گذرانند و چشم براه پیشآمدها دوزند و این بی پروایی و سستی، نتیجه آنرا داده که زبون و زیردست دیگران گردند.

مرا شگفت افتاده که صوفیان از یکسو هستی را یکی دانسته و جهان و هرچه دروست جدا شده از خدا (یا بلکه خود خدا) میپنداشتند و در گفته هاشان پیاپی آن را بزبان میآوردند:

یار بی پرده از در و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار
موسیی نیست که آواز انا الله شنود — ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

و از یکسو نیز جهان را مینکوهیدند و خوار میداشتند. آیا آن چه و این چه میباشد؟!.. با آن سخن که پلوتینوس میگفته: «روانهای آدمیان از یک جهان والایی فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده»، اندک جایی میبوده که بجهان با دیده بیزاری نگرند. ولی با یکی بودن هستی که بنیاد صوفیگری شرقیست چه جای بیزاری از جهان بوده؟!.. بیگمانست که این نکوهیدن جز نتیجه بیکاری و تهیدستی صوفیان نبوده. چون خودشان نمیداشته اند، بنکوهیدن و بدگفتن میپرداخته اند. یکی هم میخواسته اند با این سخنان، توانگران و پولداران را به دهش و بخشش وا دارند.

پنجم: داستان رقص و آوازخوانی و مهرورزی با خدا یکی دیگر از بدیهای صوفیانست. در این باره داستان آن بوده که پلوتینوس بنیادگزار صوفیگری در میان سخنان خود یکی هم چنین گفته است: «آدمی چون روانش از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهای نیکیها و زیباییها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهای خدا که سرچشمه همه نیکیها و زیباییهاست گردد و عشق خدا را در دل گیرد». نزدیک باین سخنانی گفته.

این کلمه عشق ازو (که دانسته نیست درست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و بیاد او آواز خوانند، و چنگ و نی نوازند، پای کوبند و دست افشانند، بچرخند و بجهند، چندانکه دهانشان کف کند و سرهاشان گیج خورده بزمین افتند. سراسر گفته هاشان پر از واژه عشق میباشد.

هر چه داری اگر به عشق دهی　　کافرم گر جوی زیان بینی
از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید　　یک قطره فرو چکید نامش دل شد

پیداست که این جز از گفته پلوتینوس است. پلوتینوس اگرچه نام عشق برده، همانا خواستش «خدا را در اندیشه داشتن، و نام و یاد او را گرامی شمردن و بخواست او کار بستن» بوده، نه اینگونه کارهای سبک هوسمندانه. اینگونه عشقبازی با خدا چه سزد؟!.. آنگاه بگفته پلوتینوس نخست باید کسی خواهان نیکیها باشد و به نیکیها کوشد تا سپس بعشق رسد. چیزیکه ما از صوفیان کمتر میشناسیم نیکیهاست. صوفیان کارهاشان همان بوده که شمرده ایم. بیکاری و مفتخواری و بچه بازی و گدایی و پنداربافی و مانند اینها.

بهرحال این نمونه ای از خداشناسی صوفیان میباشد. آنانکه نام خود را «عرفا» و «اولیا» گزارده بوده اند، رفتارشان با خدا این گستاخیها بوده. راست گفته اند که بیشتر آنان، هریکی بچه خوبرویی یا زنی را بدیده میگرفته اند و بیاد او میرقصیده اند.

برخی از ایشان نادانی را بجایی رسانیده اند که بخدا نام «شاهد» داده بلکه یک واژه زشت «هرجایی» بآن افزوده اند:

با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هر جایی است و گوشه نشینست[۱]

اگر صوفیان را گناه دیگری نبودی، همین گناه به روسیاهی آنان بس بودی.

در این باره نیز داستانهای رسوایی در کتابهای خود صوفیانست و اینک یکی از آنها را در پایین میآوریم. در نفحات الانس، نام «شیخ فخرالدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله روحه» را میبرد و داستانهای رسواییهای او را مینویسد و از جمله چنین میگوید:

«در سن هفده سالگی در بعضی مدارس مشهوره همدان بافاده مشغول بوده. روزی جمعی قلندران بهمدان رسیده اند و با ایشان پسری صاحب جمال بود و بروی مشرب عشق غالب چون آن پسر را بدید گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشان بود و چون از همدان سفر کردند و چند روزی برآمد بیطاقت شد و در عقب ایشان برفت و چون بایشان رسید برنگ ایشان برآمد و بهمراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید و گویند چون شیخ وی را بخلوت نشاند و از چله وی یک دهه گذشت، وی را وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد، این غزل را گفت:

نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند

---

[۱]- این شعر از حاج ملا هادی سبزواریست.

و آنرا با آواز بلند میخواند و میگریست. چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقت شیخ دانستند، چه طریقه ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگری نمیباشد، آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند. شیخ فرمود که شما را از این منع است و او را منع نیست. چون روز چند برآمد، یکی از مقربان شیخ را گذر بخرابات افتاد. شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند و پیش آمد و صورت حال باز نمود و گفت باقی شیخ حاکمند. شیخ سؤال کرد که چه شنیدی، بازگوی. چون بدین بیت رسید:

چو خود کردند راز خویشتن فاش   عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شد. برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و سر در قدم شیخ نهاد. شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر وی را بخلوت نگزاشت و خرقه از تن مبارک کشیده به وی پوشانید».

این داستان را نیک اندیشید تا بدانید «عشقی» که بیشتر صوفیان میداشته اند، چه معنایی میداشته و از چه راه میبوده.

ششم: یک گناه دیگر از صوفیان دشمنیست که با «خرد» نشانداده اند. خرد که گرانمایه ترین داده خداست و هرکس باید آنرا بشناسد و در کارهای خود راهنما گرداند، آنان چون کارهاشان بیخردانه بوده، دشمنی با آن نشانداده اند و زبان باز کرده بنکوهشها پرداخته اند:

عشق آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
عشق آمد و کرد عقل غارت   ایدل تو بجان بر این بشارت

«شیخ ما را وقتی درویشی سؤال کرد یا شیخ عقل چیست؟.. شیخنا گفت: العقل آلت العبودیه، با عقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدث است و محدث را بقدیم راه نیست».[۱]

در کتابهای صوفیان اینگونه جمله ها فراوانست: «چون عقل راه بجایی نمیبرد، پای در راه سیر و سلوک نهاد و طالب کشف و شهود گردید»، «چون بناخن خرد گره از کار نمیگشود، دست در دامن عشق زد»، «چون عشق در دل رخت انداخت، عقل خانه پرداخت».

با این سخنان میخواهند بفهمانند که آنان در جهانیند که والاتر از خرد و داوری آن میباشد. در جهانیند که پای خرد بآنجا نرسد. ولی راستی همان است که چون کارهای آنان آشکاره بیخردانه بوده، ناچار شده اند خرد را کنار گردانند و بخوار گردانیدن آن کوشند.

در خانقاهها بیکار نشستن، نان از دست دیگران خوردن، در بازارها بگدایی برخاستن، زن نگرفتن و فرزند نداشتن، با ریش و پشم پای کوبیدن و دست افشاندن و بخود چرخیدن، با خرد کمترین سازشی نمیداشته. گذشته از داستانهای بیخردانه دیگری که از آنان سر میزده که من اینک یکی را برای نمونه یاد میکنم:

همان مولوی که میگوید: «عشق آمد عقل او آواره شد»، در نفحات الانس داستان پایین را از او و از پیرش شمس تبریزی مینویسد:

۱- اسرارالتوحید

«مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید. روزی مولانا شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد. مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد. فرمود او خواهر جانی منست. نازنین پسری میخواهم. فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد. فرمود او پسر جانی منست، حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوق میکردیم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محله جهودان پر کرده بیاورد. مولانا شمس الدین فرمود که قوت مطاوعت مولانا را امتحان میکردم. از هرچه گویند زیادتست».

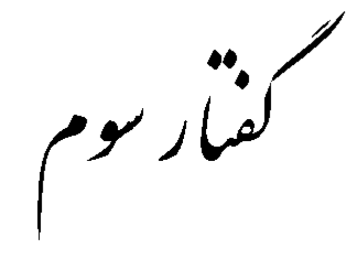
شما در این داستان نیک اندیشید: دو تن در خلوتی سه ماه چه میکرده اند؟!.. میگوید: «بصوم وصال نشستند». سه ماه نیز صوم وصال تواند بود؟!.. آنگاه صوم وصال (یا روزه پیوسته) کجا و زن یا پسر خواستن و باده آرزو کردن کجا؟!.. در اینجاست که گفته اند: «دروغگو فراموشکار باشد».

اینکه کسی زن یا پسر خود را به دیگری پیش کشد آیا بیناموسی نیست؟!.. مگر در صوفیگری بیناموسی نیز سزاست؟!.. این داستان اگر راستست پس چه بیغیرتی که مولوی بوده!.. اگر راست نیست پس چه نادانی آن کسان بوده اند که اینها را بنام بزرگان خود ساخته و در کتابها نوشته اند!.. این مولوی همان است که کتاب مثنوی او را پیاپی چاپ میکنند و با ستایشهای گزافه آمیزی میپراکنند. همانست که کتابش را همپایه قرآن میشمارند. کسانیکه میخواهند از اینگونه رسواییهای صوفیان آگاه گردند، کتابهای نفحات الانس جامی یا تذکره الاولیاء عطار را خوانند.

چیزیکه باید در پایان گفتار یاد کنم آنست که بیکاری و بیزنی که ما از گناههای صوفیان شمردیم، در همه سلسله ها نبوده است. نخست تا دیرزمانی چنین میبوده که صوفی نمیتوانسته بکاری یا پیشه ای پردازد ولی میتوانسته زن گیرد. کسانی از آنان زن گرفته اند که پیداست بایستی نان و رخت او و فرزندانش نیز از گدایی راه افتد. سپس شیخ صفی اردبیلی و شاه نعمت الله کرمانی به پیروان خود پرگیده اند که کار یا پیشه ای دارند. شاه نعمت الله گفته: «دوستان خدا در لباس اهل کسب و حرفت نیز توانند بود».



این درویش با این بیرون آبرومند و آراسته کشکولش را بدست گرفته بگدایی مشغول است
(پیکره از توردومند برداشته شده)



رفتار بدی که با اسلام کرده اند

یک بدی بزرگ از صوفیان که باید آنرا جداگانه باز نماییم، رفتاریست که آنان با اسلام داشته اند. صوفیگری چه از گفته های پلوتینوس برخاسته و چه از جای دیگری سرچشمه گرفته، هر آینه با اسلام بیگانه میبوده، نه تنها با آن دین پیوستگی یا همبستگی نداشته، یکسره آخشیج آن میبوده.

اسلام خدایی را میشناسانید که بیرون از این جهانست و پیوستگی میانه او با آدمیان و دیگر آفریدگان نمیباشد و نتواند بود. صوفیگری خدا را همان «هستی ساده» میشناسد که چنانکه گفتم ما اگر آنرا بشکافیم، معنایش آنست که آدمیان همه خدایند و خدای دیگری نیست. این دو خدا را با هم سازشی نتواند بود.

در آیین اسلام نیز بیکار نشستن و زن و فرزند نداشتن و دست به دریوزه گشادن و به یاد خدا رقصیدن و اینگونه کارها که در بنیاد صوفیگری خوابیده در اسلام ناسزا میبوده. اسلام میخواسته مردم را بیک زندگانی خردمندانه و میانه روانه که کوشش و تلاش با نیکخواهی و پاکدلی توأم باشد، وا دارد. خوار داشتن جهان و دامن درچیدن از خوشیها که دستاویز صوفیان بوده با خواست آن دین بیکبار بیگانه است.

اسلام پایه پیشرفت زندگانی و نیکی مردمان، نیرومندی خردها را میشناخته، اینست در قرآن پیاپی مردم را به اندیشیدن و فهمیدن و خرد بکار بردن میخواند و در سراسر قرآن یکبار واژه «عشق» را که زبانزد صوفیان میباشد نتوان یافت.

جای هیچ گفتگو نیست که صوفیگری از اسلام بیگانه بوده. لیکن چنانکه دیده میشود صوفیان میانه راه خود با اسلام، پیوستگی پدید آورده اند و این همانا برای دو خواست بوده: یکی آنکه از آزار مسلمانان ایمن باشند و توانند در میان ایشان زندگی بسر برند. دیگری آنکه کسانی از مسلمانان را بسوی خود کشند و توانند بصوفیان افزایند.

اینست برای خود ریشه اسلامی درست کرده اند و هر سلسله ای از ایشان خود را بیکی از یاران پیغمبر ـ از ابوبکر و امام علی بن ابیطالب و دیگران رسانیده چنین وا نموده اند که پیغمبر دو گونه آموزاکها داشته: یکرشته از آنها بنام «شریعت» که برای همه مردمان میبوده، دیگری «طریقت» که تنها برای کسان برگزیده و ویژه ای میبوده. اینست آن مرد بزرگ در حال آنکه دینی برای مردم بنیاد گزارده و «شریعتی» یاد داده، برای برگزیدگان «طریقت» بنیاد نهاده و آنرا بکسانی از ابوبکر و علی و دیگران آموخته است که از ایشان بصوفیان رسیده.

روزی در تبریز یکی از صوفیان اینرا با من میگفت و بخود میبالید، گفتم: در بدی صوفیان همین بس که چنین دروغی را ساخته اند. من پذیرفتم که پیغمبر اسلام چنین کاری کرده و دو رشته آموزاکها داشته. پس چرا آن دو رشته با یکدیگر ناسازگار است؟!.. آنگاه کی ابوبکر و علی بچنین کارهایی که صوفیان میپردازند پرداخته اند؟!.. علی کی بیکار

بوده؟!.. کی بچله نشسته؟!.. کی با خدا «عشق» ورزیده و با دف و نای برقص پرداخته؟!.. کی از زن گرفتن بازایستاده؟!.. کی پیروان خود را در بازار به دریوزه گردی فرستاده؟!.. اینها که گفتم پاسخی نداشت و بخاموشی گرایید.

آنچه این بدی صوفیان را بزرگتر گردانیده آنست که دستبردهایی در اسلام کرده چنین خواسته که تا توانند باسلام رنگ صوفیگری دهند. بجای آنکه خود پیروی از اسلام کنند، اسلام را پیرو خود خواسته اند. اگر کسی بخواهد کارهای صوفیان را تنها در این زمینه بنویسد کتاب بزرگی خواهد بود و من چون بکوتاهی میکوشم، بچند نمونه بس خواهم کرد:

١) قرآن را افزاری یا بازیچه ای گردانیده بآیه های آن هر معنایی که خواسته اند داده اند. مثلا آیه «اینما کنتم فهو معکم» را دلیل بیکی بودن هستی (وحدت وجود) آورده اند. در حالیکه از سر تا پای قرآن با «وحدت وجود» ناسازگار است. خدایی که قرآن نشان میداده با خدایی که صوفیان میشناخته اند بسیار جداست. آن آیه میگوید: «هر کجا باشید خدا با شماست» و نمیگوید: «خدا در شماست»، نمیگوید: «شما خودتان خدایید».

آیه «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» را که میگوید: «گرامیترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست»، شیخ ابوسعید معنی کرده میگوید: «پرهیزکاری، پرهیز کردن از خودی خود است». آنگاه نتیجه گرفته میگوید: «از این معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیز کنی بدو برسی». پرهیزکاری در قرآن پرهیزکردن از بدیهاست. این شیخ بدلخواه معنای صوفیانه بآن میدهد.

گاهی رفتارشان با قرآن چنان بوده که جز شوخی و بازی، نامی نتوان داد. در اسرار التوحید مینویسد: «بشر حافی هرگز کفش و پای افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی میگوید: الله الذی جعل لکم الارض بساطا، زمین بساط حق است. سبحانه و تعالی و من روا ندارم بر بساط خدایتعالی با کفش و پای افزار روم و همه عمر پای برهنه رفت و بدین سبب او را بشر حافی لقب دادند.

قرآن میگوید: خدا زمین را برای شما گسترده گردانید. این میگوید پس من باید با پای برهنه راه روم. آیا این جز شوخی و بازی، نامی میتواند داشت؟!.. قرآن که مردم را بپاکیزگی وا میداشت، خواستش پای برهنه رفتن مردم میبوده؟!..

در تذکره الاولیاء درباره بایزید بسطامی مینویسد: نقل است که چون مادرش او را بدبیرستان فرستاد، چون بسوره لقمان رسید و باین آیت رسید، ان اشکرلی و لوالدیک، خدا میگوید مرا خدمت کن و شکر گوی و پدر و مادر را خدمت کن و شکر گوی و استاد معنی این آیت میگفت. بایزید که این بشنوید بر دل او کار کرد، لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید بخانه آمد. مادر گفت: یا طیفور، به چه آمدی؟.. مگر هدیه آورده اند یا عذری افتادست؟.. گفت نه، که بآیتی رسیدم که حق میفرماید ما را بخدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است، یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم. مادر گفت: ای پسر، ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم، برو و خدای را باش. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام و شامات میگردید و ریاضت میکشید...».

آیا معنی آیه قرآن این بوده که کسی دست از کار و پیشه و زندگی بردارد؟!.. آن میگوید: «بمن سپاسگزار و به پدر و مادرت هم». آیا کسی نمیتوانست هم سپاسگزار خدا باشد و هم سپاسگزار پدر و مادر و از کار و پیشه نیز دست نکشد؟!.. از اینگونه داستانها بسیار است.

۲) گاهی داستانهایی در کتابهاشان هست که پیداست باسلام و بنیادگزارش با چه دیده ای مینگریسته اند و چگونه جایگاه خود را والاتر میشمارده اند. در یکی از کتابهاشان داستان صوفی گردیدن جلال الدین رومی را چنین مینویسد که روزی جلال الدین از مدرسه قونیه بیرون آمده و سوار استری گردیده با طلبه ها میرفت. شمس تبریزی باو برخورده پرسید: آیا محمد بن عبدالله بزرگتر است یا بایزید بسطامی؟!.. جلال الدین گفت: این چه پرسشی است؟!.. محمد پیغمبری میبود و چگونه میتوان او را با بایزید بسنجش گزاشت؟!.. شمس گفت: پس چرا پیغمبر میفرماید: «ما عرفناک حق معرفتک» (ما تو را چنانکه میبایست نشناختیم) و بایزید بسطامی میگوید: «سبحانی ما اعظم شأنی» (من خدایم و کارم بسیار بزرگست)؟.. مولانا بطوری آشفته شد که از استر بیفتاد و مدهوش شد و چون بهوش آمد با شمس بمدرسه رفت و تا چهل روز در حجره با او خلوت داشت».

از این داستانها نیز فراوانست. بمکه رفتن که یکی از دستورهای اسلام میبوده، اینان ریشخندهای بسیار بآن کرده اند. مثلا در تذکره الاولیاء مینویسد: «رابعه بمکه میرفت. در میان راه کعبه را دید که باستقبال او آمد. رابعه گفت: مرا رب البیت میاید، بیت را چکنم!..». از زبان بایزید مینویسد که گفته: «مدتی گرد خانه طواف میکردم، چون بحق رسیدم، خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد». شیخ عبدالقادر گیلانی که یکی از قطبهای ایشانست در کتابها گزافه های شگفتی درباره او نوشته اند. از جمله اینکه کسی پرسید: چرا بمکه نمیروی؟.. شیخ دست بلند کرده میان دو انگشت خود را نشان داده بپرسنده گفت: ببین. پرسنده نگاه کرد و دید کعبه در هوا بگرد سر شیخ میچرخد.

۳) یک کار صوفیان که ما آنرا از جستجو بدست آورده ایم، آنست که جمله هایی را از زبان خدا از خود ساخته اند و بنام «حدیث قدسی» در میانه پراکنده اند. مثلا: کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلفت الخلق لکی اعرف، خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحا، عبدی اطعنی اجعلک مثلی.

از این جمله ها در کتابهای مسلمانان فراوانست. ولی اگر شما بجویید که سرچشمه آنها کجاست، که آنها را از زبان خدا شنیده، بجایی نخواهید رسید. آنچه ما دانسته ایم اینها را صوفیان ساخته اند. زیرا آن صوفیان بوده اند که خود را همیشه با خدا در راز و نیاز و گفتگو میشمارده اند. از آنسو معنی بیشتر جمله ها صوفیانه است. گذشته از اینکه دیده میشود که بیش از همه صوفیان اینها را دستاویز گرفته عنوان بافندگیهای خود گردانیده اند.

«کنت کنزا مخفیا...» را مولوی و بسیاری از صوفیان در شعرها و کتابهای خود یاد کرده بدستاویز آن ببافندگیهای دور و دراز پرداخته اند.

«خمرت طینه آدم...» را ابوبکر رازی در «مرصاد العباد» بمیان گزارده و هشت سات بیشتر در پیرامونش بافندگی کرده.

امیر پازواری که شعرهایی بمازندرانی سروده و همانا از صوفیگری ناآگاه نمیبوده، این دو حدیث را در شعرهای خود آورده میگوید:

من واجب الوجود علم الاسمامه عجین کرده خاک چهل صبامه
کنت کنزن گره را من بو شامه ارزان فروش که در گرانبها مه

«من واجب الوجود علم الاسما هستم. سرشته شده خاک چهل صباح میباشم. گره کنت کنزا را میگشایم. ارزان نفروش که در گرانبها هستم».

شگفتر آنکه واژه «مخفی» در «کنت کنزا» غلطست.[۱] در عربی باید گفت: «خفی». از اینجا پیداست که اینرا کسی ساخته که عرب نمیبوده و عربی را نیک نمیدانسته.

اینهاست نمونه هایی از رفتار صوفیان با اسلام. شنیدنیتر آنکه با همه دستبردها که در آن دین کرده اند نتوانسته اند صوفیگری را با آن سازش دهند و دو گونگی آشکاری را از میان بردارند. دو گونگی همچنان مانده و آنان در میان مسلمانی و صوفیگری سرگردان مانده اند. شما چون کتابهاشان بخوانید خواهید دید گاهی در آن پندارهای صوفیانه فرو رفته و از اسلام فرسنگها دور افتاده اند، و گاهی بازگشته و یک مسلمان «قشری» گردیده اند.

تاریخچه زندگانی ابوسعید ابوالخیر را نوشته اند. شما چون میخوانید میبینید در یکجا شیخ صوفی ناب گردیده: «شیخ ما گفت چند گاه آن بود که حق را میجستیم. گاه بودی که یافتیمی و گاه بودی که نیافتیمی. اکنون چنان شدیم که هر چند خود را میجوییم، باز نمی یابیم. همه او شدیم زیرا که همه اوست».

در جای دیگری میبینی صوفیگری فراموش گردیده و شیخ یک مسلمان بسیار «قشری» شده که سخن از رستاخیز و بهشت و دوزخ میراند: «شیخ ما گفت اگر از برای اسماعیل از آسمان ندا فرستادند، در قیامت برای او باش، امت محمد صلوات الله و سلامه علیه فدا فرستند. یجاء بالکافر و یقال یا مسلم هذا فداؤک من النار (کافر را آورند و گویند ای مسلمان این فدای تو از آتش است)».

جای پرسشست که با آن برداشتی که صوفیگری برداشته، دیگر سخن از دوزخ و بهشت چه معنی تواند داشت؟!.. اگر این راستست که خدا همان «هستی ساده» است که در همه کس و در همه چیز هست، دیگر مسلمان و کافر چیست؟!.. کسی بدوزخ یا ببهشت چرا رود؟!.. کسی همان که مرد از زندان «کثرت» رها گردیده بدریای «وحدت» خواهد پیوست، دیگر چه جای سخن از بهشت و دوزخ میباشد؟!..

در کتابهای صوفیان، این بارها گفته شده که جایگاه صوفی والاتر از «کفر» و «ایمان» میباشد:

پیش آن کس که عشق رهبر اوست کفر و دین هر دو پرده در اوست

***

شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد

شیخ شبستری میگوید:

اگر مؤمن بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت پرستیست

---

[۱]– کسانیکه صرف عربی خوانده اند این قاعده را میدانند که از فعل لازم اسم مفعول آورده نشود. «خفی یخفی» نیز لازمست و اسم مفعول از آن نتوان آورد.

از دیدگاه صوفیگری همینست که این گفته. همان بت نیز بهره ای از خدایی داشته و پرستش آن پرستش خدا میبوده. چنین چیزی با اسلام که دین بت شکن میبوده، چه سازشی توانستی داشت؟!..

جای گفتگو نیست که صوفیان در میان اسلام و صوفیگری بگیر افتاده، در سراسر زندگانی خود با دو رنگی بسر میبرده اند. چیزی که هست آنان در این زمینه بدو دسته میبوده اند. یکدسته آنانکه باسلام باوری نداشته و تنها از ترس مردم میبوده که گاهی مسلمانی نشان میداده اند. دسته دیگر آنانکه هم باسلام و هم بصوفیگری باور داشته در میان آندو با سرگردانی میبوده اند.

بیشتری از پیرانشان از دسته نخست میبوده و خود را بسیار بالاتر از بنیادگزار اسلام میشمارده اند. مثلا شیخ عبدالله قادر گیلانی که «قطب» زمان خود خوانده میشده و درباره او نوشته اند که زمین و زمان در اختیار او میبود و خورشید ازو پرگ خواستی تا بیرون آمدی، و ماه نو پرگ طلبیدی تا فرا رسیدی، کسی با این لافها و گزافها پیداست که جایگاه خود را بسیار بالاتر از جایگاه پیغمبر اسلام و دیگران میدانسته است.

سلسله هایی که پس از زمان صفویان در ایران پیدا شده اند، شیعیگری از خود نموده اند که میباید گفت: اینان نیز به دو گروه بوده اند: گروهی آنانکه خود باوری بآن کیش نداشته و رویه کارانه همراهی با مردم مینموده، گروهی دیگر آنانکه با شیعیگری بزرگ شده و پندارهای آن کیش را در دلهای خود جا داده بوده اند و سپس نیز بصوفیگری گراییده یکرشته پندارهای دیگری بروی آنها افزوده اند و گیج وار زندگانی بسر برده اند. همان رفتاری را که ابوسعید و دیگران با اسلام کرده، برخی سازشهایی میانه صوفیگری با آن دین پدید میآورده اند، اینان با کیش شیعی کرده اند و بسازگاریهایی پرداخته اند.

یک چیز شگفت داستان صفی علیشاه است. این مرد که «قطب» شمارده میشده، صوفیگری را با علی اللهیگری توأم گردانیده. در شعرهای خود در همه جا با واژه های صوفیانه، علی را خدا میستاید. در یکجا میگوید:

چونکه در جوش بحر وحدت شد ظاهر از بحر موج کثرت شد
کنز مخفی که غیب مطلق بود آشکار از حجاب غیبت شد
تا نماند بخانه غیر از خود عین اشیاز فرط غیرت شد
گاه شمشیر در معارک زد گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت گاه بر مسند امامت شد
که حقیقت بملک هستی شاه نیست غیر از علی ولی الله

ترجیع بند درازیست که این شعر آخر را پیاپی آورده. واژه «ولی الله» در خور پرواست. در جاییکه میگوید خدا جز همان علی نیست، بشیوه شیعیان او را «ولی الله» هم میخواند. این نمونه ای از درهمی اندیشه اوست.

در همان ترجیع بند در جای دیگری داستان معراج را سروده میگوید:

اندر آن بزم الغرض چون حق کرده بد دعوتش به مهمانی
خوانی آن دم ز غیب حاضر شد از نعیم سرای سبحانی
دستی از آستین غیب برون آمد او را به رسم همخوانی

دید دستی که داده با او دست بهر پیمان به امر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر با دو انگشت در به آسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم بوده کاخ وجود را بانی

اندازه فهم این مرد را ببینید: بآسمان رفتن پیغمبر که خود افسانه ای بوده، علی اللهیان افسانه دیگری بآن افزوده اند که برای پیغمبر در آسمان خوانی آوردند که با خدا شامی خورد و چون خدا دست از پس پرده بیرون یازید، پیغمبر دید دست علیست. آن قطب روزگار این افسانه های بیپا را باور میکند و آنرا با جمله بندیهای صوفیانه برشته شعر میکشد.

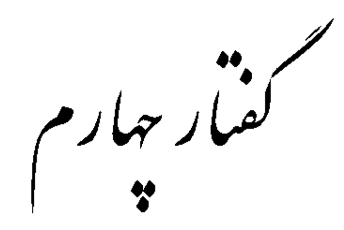
یکی نپرسیده که از دیده صوفیگری خدا جز همان هستی ساده نیست و آن چیزیکه در آسمان یا در زمین باشد نتواند بود. پس بدیده گرفتن خدایی در آسمان با صوفیگری چه تواند ساخت؟!.. آنگاه از دیده صوفیگری همه خداییم و از خدا نه جداییم. پس چشده که تو تنها علی را بدیده گیری؟!..

از این شگفتر آنکه در پی آن شعرها میگوید:

با پیمبر علی اعلی گفت در ثنای علی عمرانی
که حقیقت بملک هستی شاه نیست غیر از علی ولی الله

میگوید: خدا به پیغمبر گفته که خدا همان علیست و در جهان جز او چیزی نیست. دانسته نیست که خدای دیگری کجا میبوده که این سخن را درباره علی به پیغمبر بگوید.

اینها از یکسو نمونه ایست که چه آشفتگیهایی در مغز آن مرد در کار میبوده و از یکسو نمونه است که اندازه نافهمی آن قطب روزگار چه میبوده. اینها کسانی میبوده اند که میگفته اند سالها بخود سختی داده و آراسته و پیراسته گردیده و بیک جایگاه بسیار والایی رسیده اند. کسانی میبوده اند که دیگران را «قشری» (یا پوست پرست) نامیده خود را بهمه آنها، بلکه ببرانگیختگان نیز، برتری مینهاده اند. آن لافشان و این نمونه فهم و خردشان!..



گفتار چهارم

صوفیگری جز مایه ناتوانی روانها نمیبوده

کسانی گاهی میگویند: «صوفیگری اگرچه از دیده سود و زیان زندگانی در خور ایراد است و سخنان شما در آن زمینه راست میباشد، با اینحال آن راهی برای پاک گردانیدن روان میبوده». میگویند: «تنها ایرادی که میتوان گرفت آنست که صوفیان در پرداختن بروان از اندازه بیرون افتاده اند (افراط کرده اند)».

ولی این سخنان راست نیست. این خوش گمانیست که کسانی درباره صوفیان میدارند. من نمیتوانم بگویم که همه صوفیان مردان بدی میبوده اند. آنچه میتوانم گفت اینست که صوفیگری چون راه کجی میبوده، صوفیان نه تنها نتوانسته اند روانهای خود را پاک گردانند، آن را هرچه آلوده تر گردانیده اند.

ما اگر از همه چشم پوشیده تنها از دیده پاکی روان بصوفیان نگریم، خواهیم دید رویهمرفته در آن زمینه نیز از دیگران بدتر بوده اند. کسانی که بآن دسته خوش گمانی مینمایند و این سخنان را درباره ایشان میگویند، کتابهای آنان را نخوانده اند و از کارها و سرگذشتهای ایشان آگاه نمیباشند.

من اگر بخواهم در اینجا سخن از ناپاکروانی و آلوده خیمی صوفیان بگویم باید صد سات و بیشتر سیاه گردانم. اینست تنها بچند نمونه بس میکنم.

یکی از کوششهای صوفیان نبرد با خودخواهی (یا منی) میبوده که خودشان آن کوشش را «جهاد اکبر» نامیده اند. خودخواهی یکی از پست ترین خیمهای آدمیست. اینکه صوفیان آنرا سرچشمه همه بدیها شناخته اند بسیار دور از راستی نبوده. لیکن سخن در آنست که صوفیان با آن راهی که میداشته اند نه تنها خودخواهی یا منی را در خود نمیکشته اند، آنرا هرچه جاندارتر میگردانیده اند. شما اگر داستانهای صوفیان را که خودشان نوشته اند بخوانید، خواهید دید که چگونه خودخواهی از رفتار و گفتار آنان نمودار است.

مثلا یکی از شیوه های بزرگان صوفی آن میبوده که از هرکسی سخنی شنیدند، بالا دست آنرا گویند و بگوینده برتری فروشند، اگرچه با چرندگویی باشد.

مثلا در اسرارالتوحید مینویسد: «شیخ ما را گفتند یکی توبه کرده بود و بشکست. شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی، او هرگز توبه نشکستی». در آن کتاب از اینگونه فراوانست.

در تذکره الاولیاء یک گفتگوی شقیق بلخی و ابراهیم ادهم را چنین مینویسد: «شقیق گفت: ای ابراهیم، چون میکنی در کار معاش؟.. گفت: اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم. شقیق گفت: سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند. ابراهیم گفت: شما چگونه کنید؟.. گفت: اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم».

درباره بایزید مینویسد: «بایزید گفتند که فلان شخص در یک شب بمکه میرود. گفت: شیطان هم در یک لحظه از مشرق بمغرب میرود، و نیز باو گفتند که فلان بر آب میرود. گفت: ماهی در آب و مرغ در هوا عجب تر از آن بجا میآورد».

یک شیوه دیگر ایشان بکارهای شگفت پرداختن و خود را بمردم نمودن میبوده. مثلا در تذکره الاولیاء[1] مینویسد: «نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او بوسه داد. ازو سؤال کردند، گفت: هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است».

باز مینویسد: «نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت. سگی بانگ کرد. جنید گفت: لبیک لبیک. مرید گفت این چه حالست؟.. گفت: قومو دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم».

اینرا درباره خود شیخ عطار نوشته اند که چون سپاه مغول نیشابور بگشادند و او بدست مغولی دستگیر افتاد، یکی او را شناخت و خواست صد دینار بخرد و آزاد گرداند. او خود نگزاشت و گفت: «نفروش، بهای من از این بیشتر است». خرنده دیگری پیدا شد و خواست او را بیک بار کاه بخرد. شیخ گفت: «بفروش که باینهم نمی ارزم». مغولی از این سخنان او خشمناک گردیده او را کشت.

یکرشته داستانهای دیگری هست که معنایی بآنها نتوان داد جز آنکه گفته شود خواستشان صوفیگری را یک کار دشوار و بسیار ارجدار نشاندادن و خود را نمودن میبوده. یکی از آنها داستان پایینست که بنام نمونه از تذکره الاولیاء آورده میشود:

«شبلی بمجلس خیر نساج شد... خیر او را نزدیک جنید فرستاد. پس شبلی پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنایی بر تو نشان میدهند، یا ببخش یا بفروش. جنید گفت: اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید. پس شبلی گفت: اکنون چکنم؟.. گفت: برو یکسال کبریت فروشی کن. چنان کرد. چون یکسال برآمد گفت: در این کار شهرتی در است، برو یکسال دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نگردی. چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کسی او را چیزی نداد. باز آمد و با جنید بگفت. او گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را بهیچ نیرزی، دل در ایشان نبند و ایشان را بهیچ بر نگیر. آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده ای و روزی چند امیری کرده بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه. بیامد و بیک یک خانه در رفت تا همه بگردید. یک مظلمه ماندش. خداوند او را نیافت تا گفت: به نیت آن صد هزار درم باز دادم هنوز دلم قرار نمیگرفت. چهار سال در این روزگار شد. پس بجنید بازآمد و گفت: هنوز در تو چیزی از جاه مانده است، برو یکسال دیگر گدایی کن. گفت: هر روز گدایی میکردم و بدو میبردم و آن همه بدرویشان میداد و شب مرا گرسنه همی داشت. چون سالی برآمد گفت: اکنون ترا بصحبت راه دهم لیکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی. پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر، اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست؟.. گفتم: من کمترین خلق خدا میبینم. خود را گفت: اکنون ایمانت درست شد».

---

[1]- هرچه در این کتاب بنام تذکره الاولیاء آورده شده از کتاب دکتر قاسم غنی است.

خوانندگان نیک اندیشند که صوفیان برای آنکه صوفیگری را چیزی بسیار دشوار و بزرگ نشان دهند و آبی بآتش خودخواهی درون خود پاشند، بچه کارهای پست و بیمعنایی بر میخاسته اند. در ایندastan دروغ آشکاری هست: شبلی با داشتن صد هزار درم و بیشتر رو بدرویشی آورده گدایی میکرده، بهرحال چه دروغ و چه راست، این نمونه ای از کارها یا از دروغسازیهای صوفیانست که شوندی برای آن جز خودخواهی و خودنمایی نتوان پنداشت.

آنان با آن حال نداری و بیکاری و خواری، خود را والاتر از دیگران میپنداشته اند و خودخواهانه از آن خشنود و خرسند بوده روزگار میگذرانیده اند و برای اینکه آن والاتری را بمردم نشان دهند، باینگونه خودنماییها برمیخاسته اند.

یک شیوه دیگری از صوفیان که آنرا هم جز از خودخواهی نتوان شمرد آنست که یک کار بدی یا بدنمایی که از یکی از ایشان سر میزده بجای آنکه فروتنی نمایند و بدی را بگردن گیرند، معنای دیگری بآن کار داده، ستایشی از آن برای خودشان پدید میآورده اند. در این باره نمونه خنده آوری در کتاب صفوه الصفاست که اینک در پایین میآوریم:

«ادام الله برکته علی العالمین (شیخ صدرالدین) فرمود که نوبتی شیخ صفی قدس سره از سیاورود عزم اردبیل فرمود و عادت چنان داشتی که هرگز از زاویه شیخ زاهد قدس سره چنانکه دیگران تبرک برداشتندی او برنداشتی. اتفاقا در آن نوبت شیخ زاهد بنور ولایت احوال از پیش میدانست، اشارت فرمود تا از برای توشه شیخ صفی گردهای نان بسیار آماده کردند چنانکه بخروار گرده نان از برای توشه در ناو نهادند، حال آنکه در آن زمان مسافت ناو در آب اندک بود و از سیاورود تا کلاس که از آب بیرون آیند، یک گرده کفایت کردی. چون شیخ صفی الدین در ناو نشست و روانه شد در حال حالتی است ارباب سلوک را چون بدان رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی شود و معده وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین بوی دهند، بخورد و یک ذره بمعده وی نرسد بلکه در طریق محترق گردد تا بحدی که بعضی باشند که از این آتش، وجود ایشان سوخته گردد چون طعام و غذا نیابد. شعر:

ذره آتش عشقت به دلی چون افروخت جمله اجزای وجود و عدمش پاک بسوخت

شیخ را آن حالت پیدا شد و هرچه آن توشه و گردهای نان که در ناو بود تمام بخورد و چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با وی بودند معلوم کردند که شیخ را آن حالت رسیده. پیشتر از نزول شیخ بدیه و منزلی که در پیش بود میرفتند و ترتیب طعامها میدادند کردن و در هر دیهی بسیاری از طعام که جمع بسیار را کفایت باشد مرتب میگردانیدند، چون شیخ میرسید در پیش میکشیدند و شیخ مجموع تناول میکرد و بدین طریق تمام راه تا باردبیل بیامدند.

چنانکه هر جای پنج شش گوسفند ترتیب میکردند و همچنین شیخ در عقب میرسید و میخورد تا بدیه کلخوران رسید. چون در خانه رفت دید که نان میپختند. پیش تنور بنشست و هرچه پخته میشد میخورد تا تمام هرچه پختند تمام بخورد تا آن خمیر که از برای خانه و مهمانان و کارکنان آماده بود تمامت بپختند و او تمام بخورد. چون والده اش رحمه الله علیها آن حال بدید بدانست که شیخ را چه حالیست. قوچی سخت بزرگ در خانه داشت، آنرا ذبح داد کردن و پختن و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتب گردانید. آن مجموع نیز بخورد. پس از خانه اقارب هرچه معدمی بود از انواع اطعمه میآوردند و میخورد. پس از خانه همسایگان همچنان میآوردند تا آن نیز پرداخته شد. پس آوازه در دیه افتاد و هرکس چیزی از مأکولات میآوردند و شیخ میخورد تا بحدی رسید که اضطرار کلی در شیخ پیدا شد و باینهمه اطعمه سیر نمیشد. شعر:

مرغ همت چون در آن منزل بیابد آشیان   کمتر از یک دانه داند پیش خود کون و مکان

و چون سالک را این حالت پیدا شود، مرشد باید که وی را از این حالت بیرون آرد و تلقین ذکری خاص بوی کند تا از این حال بگذرد و باز آید. پس چون شیخ صفی الدین در این حالت بدان حال رسید که بیم هلاکت بود، صفت شیخ زاهد را میدید که بیامد و او را تلقین آن ذکر کرد و از آن حالت بیرون آورد و ساکن شد. شعر:

اندر این میکده ام ساقی هشیاری هست   که خمار من سرمست بیک جرعه شکست

و مثل این حالت مریدی را از مریدان شیخ صفی قدس سره در کلخوران پیدا شد و بشب از خلوت بیرون آمد و در باغی بزرگ افتاد که انواع بقول آنجا بود و در آن شب مجموع آن بقول چنان بخورد که یک برگ باقی نماند و بامداد باغبان بباغ رفت متحیر ماند که آنچه در باغ بوده سوخته نشد کجا رفت. شیخ این بشنید. آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آن حالت باز آورد و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفی در اردبیل واقع شد و شیخ صلاح خادم را اشارت فرمود که متعاقب از برای او نان و طعام مرتب دارد و صلاح بسیاری از اطعمه مرتب گردانید، در خلوت آن حوضخانه پیش آن طالب نهاد و روز جمعه بود و بجامع رفت و مجموع را آن طالب بخورد و چون دیگر میخواست موجود نبود. بباغی در رفت که در پیش پنجره قبلی زاویه بود و هرچه در آنجا بقول بود تمام بخورد. پس در اوراق اشجار افتاد و هرچه ممکن بود تمام بخورد و آنگاه در خلوت رفت و چون هیچ ممکن نبود و طاقتش برسید، در خلوت وفات یافت. شیخ قدس سره بنور ولایت بدانست در جامع که او متوفی شد. چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد، صلاح خادم را فرمود نه بتو گفتم که لاینقطع مأکولات جهت آن کس مرتب داری؟.. بیا در خلوت او را ببین، و دست صلاح گرفت و در خلوت برد. آن کس را دیدند در کنج خلوت نشسته و اسناد بدیوار کرده و کف سبز در دهان آورده و تسلیم نموده. شعر:

مردن عاشقان نکو باشد   جان عاشق بهانه جو باشد

تا اینجاست نوشته صفوه الصفا. بیگمان داستان این بوده که شیخ صفی در سفری که از گیلان باز میگشته در این فرودگاه و آن فرودگاه پرخواریهایی مینموده و این کار که بدنما میبوده، شیخ بجای آنکه فروتنی نماید و بگوید: «هر آدمی از این بدیها تواند داشت و جای نکوهش نیست»، خودخواهی وا داشته که رنگی دیگر بداستان دهد و آن پرخوریها را حالی از حالهای صوفی بلکه رازی از رازهای صوفیگری وا نماید و آن دروغ را ساخته و گفته. سپس کسانی از پیروان برای استواری آن، دروغهای دیگری پدید آورده اند.

برخی از آنان چندان در بند این چیزها میبوده اند که ما در «اسرارالتوحید» میبینیم. دو کودکی از ابوسعید مرده بوده و شیخ خودخواه آنرا بخود هموار نگردانیده و با آن جایگاه والایی که برای خود نشان میداده ناسازگار یافته و این بوده که رنگی بآن زده و چنین گفته: «اهل بهشت از ما یادگاری خواستند، دو دستنبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود». از اینگونه چندانست که بشمار نیاید.

یک نشان دیگر از ناتوانی روانهای صوفیان برخاستن ایشان بگدایی و دریوزه گردی میباشد. چنانکه از داستانهاشان دیدیم، آنان گدایی را نه تنها بد ندانسته، از آن نان میخورده اند. آنرا یکی از راههای سختی کشی

(ریاضت) شمارده نیکش میدانسته اند. بهانه شان این میبوده که دشوارترین کار به «نفس» است و آن را بیکبار خوار میگرداند و میکشد.

این میرساند که پیران صوفی جان و روان (یا بگفته خودشان: نفس و روح) را در هم آمیخته جدایی میانه خواهاکهای آنها نمیگزارده اند زیرا در کالبد آدمی آنچه گدایی را بد میشناسد و از آن سر باز میزند «روان» است. این روانست که نمیپسندد که آدمی در جلو دیگری گردن کج کند و خود را خوار گرداند و چیزی خواهد، وگرنه «جان» (یا نفس) را از گدایی رمشی نیست و آن را بد نمیشناسد.

صوفیان که «نفس» را مانند سگ شناخته اند و در بسیار جاها آنرا سگ نامیده اند، بهتر بودی بیاد آورند که سگ را از گدایی باکی نباشد، بلکه گدایی پیشه اوست. آن آدمیست ـ آدمی پاکروان است که بگدایی گردن نتواند گزاشت.

آنگاه صوفیان گدایی میکرده اند که بگفته خودشان «نفس» را بکشند، پس بیکار چرا مینشسته اند؟!.. آیا آنهم برای کشتن «نفس» میبوده؟!.. آیا بیکار زیستن و چشم بدست دیگران دوختن، بگدایی و دریوزه برخاستن، سرچشمه ای جز ناپاکی و سستی روان توانستی داشت؟!..

تاریخچه ابوسعید را که نوشته اند، کوتاهشده اش اینست که بدستاویز صوفیگری خود را از کار و پیشه دور داشته و یکدسته از درویشان گردن ستبر را بسر خود گرد آورده بود که با بیکاری و یاوه بافی روز میگزارده اند و از بازاریان خوردنیها گرفته وامدار میشده اند و سپس از این توانگر و آن توانگر بگدایی برخاسته بنام آنکه وام پیدا کرده ایم، پول میخواسته اند و اگر یکی نمیداده، با نفرین بیمش میداده اند و بدگوییها میکرده اند. داستان پایین یک نمونه از کارهای ابوسعید است:

«هم در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بنیشابور بود، حسن مودب که خادم شیخ ما بود از هرکسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیرتر پدید میآمد و غنیمان تقاضا میکردند. یکروز جمله بدر خانقاه آمده، شیخ حسن مودب را گفت: بگو تا درآیند. حسن بیرون شد و ایشان را درآورد. چون درآمدند، در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند. کودک طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد. شیخ گفت: آنچه دارد جمله بر کش. جمله بر کشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند. آن کودک طواف گفت: زر میباید. شیخ گفت: پدید آید. یک ساعت بود. دیگر بار تقاضا کرد. شیخ گفت: پدید آید. سوم بار تقاضا کرد. شیخ همان جواب داد. آن کودک گفت: استاد مرا بزند. این بگفت و بگریستن ایستاد. در حال کسی از در خانقاه درآمد و صره زر در پیش شیخ بنهاد و گفت: فلان کس فرستاده است و میگوید مرا بدعا یاد دار. شیخ حسن مودب را گفت: برگیر و بغنیمان تفرقه کن و بر متقاضیان. حسن زر را بگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نبایست و برابر آمد. شیخ گفت: این زر در بند اشک این کودک بوده است».

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند: از کسان بسیاری وام گرفته و خورده و آنان که بطلبکاری آمده بوده اند، ابوسعید بجای آنکه در پی پرداختن طلبهای آنان باشد، در بند شکمچرانی بوده و بی آنکه پولی باشد، پسر پاگردی را که خوردنی (ناطف؟) میفروخته، آواز داده و هرچه داشته گرفته و با درویشان خورده و چون پسر پول خواسته پاسخ داده: «پدید آید»، و او از ترس کتک استاد خود بگریه افتاده تا در آن میان کسی رسیده و پولی بشیخ آورده. ببینید

کاری باین پستی که جز شکم پرستی و خیره رویی معنایی نتوان داد، «معجزه» ای از آن پدید آورده اند: «هیچ چیز باقی نماند و هیچ در نبایست و برابر آمد. شیخ گفت: این زر در بند اشک این کودک بوده». میخواهد بفهماند که کارهای شیخ و پیروانش را خدا راه میبرده و آن پول را خدا خواستی رساند. ولی میبایسته آن کودک اشکی فرو ریزد. ببینید به شکمچرانیهای پست خود چه رختی میپوشانیده اند. ببینید با خدا چه گستاخیها میکرده اند. آیا اینان روانهاشان پاک میبوده؟!.. پس اگر پاک نبودی چه کارها کردندی؟!..

نمونه دیگری از ناپاکی روانهای صوفیان بیاورم. مردی بنام «مولوی» در زمان ماست که شاگرد صفیعلیشاه میبوده (و گویا اکنون جانشین اوست). این مرد یک مثنوی در تاریخ بنام «عالم و آدم» سروده که بچاپ رسیده. من دو شعر از آن بیاد میدارم که در ستایش تیمور لنگ است:

رأیت تیمور شه گورکان چون بجهان شد علم داستان
حکمش از ایوانگه کیهان گذشت معدلتش ز آدم و حیوان گذشت

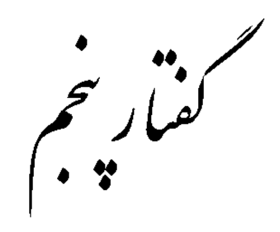
کسی که چله ها بسر برده و «مقامات» پیموده، این نمونه ای از تیرگی روان اوست که به تیمور خونخوار پس از ششصد سال، چاپلوسی میکند. تیموری که در اسپهان ببهانه نافرمانی چند تن، فرمان کشتار داد و هفتاد هزار سر خواست و در بغداد از سرهای کشتگان مناره ها افراشت، این از «معدلت» او سخن میراند و آنرا از «آدم و حیوان» میگذراند.

کسیکه روانش پاکست، باید از ستم بیزار باشد. جدایی روان از جان در همینجاست که روان خواهای دادگری و آبادانی و دلسوزیست و از ستم و ویرانی بیزار میباشد. پس کسی چه اندازه ناپاکروانست که از آنهمه خونخواریهای تیمور، پروایش نبوده و بچنان ستایش چاپلوسانه درباره آن برخاسته است.



دو درویش ترکستانی

پیکره از توردومند برداشته شده از آن هشتاد سال پیش است.



صوفیان از دروغ کمترین باکی نداشته اند

یک کار زشت صوفیان که آلودگی روانهای ایشان را نیک میرساند و ما میباید گفتاری جداگانه گردانیم، بی باکیشان در دروغگویی و دروغسازی بوده. آنان تو گویی دروغ را بد نمیشناخته اند که کمترین باکی نداشته اند. راست گفته اند که صوفیان انبان دروغ بوده اند. اگر من از سرگذشتها و داستانهای دروغ و از گفته های گزافه آمیز، بلکه سراپا لاف آنها بسخن پردازم باید صدها سات را پر گردانم. اینست تنها از یکرشته دروغهای آنان بسخن میپردازم.

شما اگر کتابهای صوفیان را بخوانید، خواهید دید پیاپی کارهای نتوانستنی (یا بگفته خودشان: «کرامات») از پیران و بزرگان خود یاد میکنند و چنین میرسانند که پیران صوفی به «آیین سپهر» چیره میبوده اند که میتوانسته اند آنرا بهم زنند و بکارهای بیرون از آن آیین ـ از راه رفتن بر روی آب، سخن گفتن با جانوران و گیاهان، و آگاهی دادن از ناپیدا، زر گردانیدن خاک، گوهر گردانیدن سنگ، بهبود دادن به بیماران، زنده گردانیدن مرده و مانند اینها ـ برخیزند.

این یک چیز بی چون و چرایی در نزد آنان میبوده و صدها داستان از اینگونه نوشته اند. داستانهایی شگفت، داستانهایی که میباید بگفته عامیان «دروغهای شاخدار» نام داد. اینک من برای نمونه داستانهایی را یاد میکنم:

«آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیان چند روز بود که گوشت نخورده بودند و یک هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت میبوده و ظاهر نمیکردند، روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شدند و بر بالای زعقل که بر سر بیابان مرو هست و پیش از این ذکر آن رفته است و هر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی، چون شیخ بر آن بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد، آهویی از صحرا پدید آمد و رو بسوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین میگشت و شیخ را آب از چشم میچکید و میگفت نباید نباید. آهو همچنان در خاک میغلطید. پس شیخ رو بجمع کرد و گفت: دانید که این آهو چه میگوید؟.. میگوید که من آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما میگوییم که نباید، که فرزندان داری، و الحاح میکند. و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نعره ها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک میغلطید. پس شیخ بحسن اشارت کرد گفت اینرا بدکان سعد قصاب بر و بگو که بکاردی تیز سر این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیان را چیزی بساز. حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند» (از اسرارالتوحید).

«نقلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله ای پرسید. شیخ (بایزید) جواب داد. آن کس آب شد. مردی درآمد. آبی زرد دید. ایستاده گفت: یا شیخ، این چیست؟.. گفت: یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم، طاقت نداشت، چنین آب شد از شرم» (از تذکره الاولیاء).

«وقتی رابعه عدویه بعزم حج در بادیه میرفت، در میان بادیه خر بمرد. مردمان گفتند: این بار تو ما برداریم. گفت: شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام. مردمان برفتند. رابعه تنها بماند. گفت: الهی، پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب؟.. عاجز مرا بخانه خود خواندی، پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگذاشتی. هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست و رابعه بار بروی او نهاد و برفت» (از تذکره الاولیاء).

«نقل است که وقتی دیگر رابعه بمکه میرفت. در میان راه، کعبه را دید که باستقبال او آمد. رابعه گفت: مرا رب البیت میباید، بیت چکنم» (از تذکره الاولیاء).

«نقل است از ابراهیم ادهم که روزی بر لب دجله نشسته بود و بر خرقه ژنده خود پاره میدوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی ازو پرسید که ملکی چنان از دست بدادی، چه یافتی؟.. اشارت کرد به دریا که: سوزنم باز دهید. هزار ماهی از دریا برآمد که هریک سوزنی زرین بدهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم. ماهیکی ضعیف برآمد، سوزن او بدهان گرفته. گفت: کمترین چیزی که یافتم بماندن ملک بلخ اینست. دیگرها را تو ندانی» (از تذکره الاولیاء).

مولوی در مثنوی داستانی میسراید که بایزید بسطامی که گاهی مستانه «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتی، یکبار شاگردان اینرا باو خرده گرفتند. بایزید گفت: «اگر از این پس چنان سخنی گفتم، شما کاردها را بگیرید و پیاپی بزنید و مرا بکشید». بار دیگر چون باز چنان سخنی گفت، شاگردان کاردها را برداشتند و دیوانه وار بجان او افتادند ولی:

هرکه اندر شیخ تیغی میخلید — باژگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذو فنون — وآن مریدان خسته در غرقاب خون

اینها هنوز چندان بی آبرو نیست. ما نخواسته ایم بگردیم و داستانهای رسوای آنها را پیدا کنیم. نوشته هایی هست که هرکسی از خواندنش سرافکنده گردد. در سالهای پیش کتابی بعربی درباره شیخ عبدالقادر گیلانی خوانده ام که برخی نوشته هایش بیادم مانده: کعبه همیشه بگرد سر شیخ میگردیده، خورشید از شیخ پرگ میطلبیده و بیرون میآمده، دوازده ماه هریکی از شیخ دستور میگرفته و فرا میرسیده. نواده اش گفته: من بارها ماه را دیدمی که به رویه جوانی یا پیری پیش شیخ آمدی و پرگ طلبیدی.

روزی بشیخ آگاهی دادند که فلان پیرو مرده. شیخ در خشم شد که عزرائیل بی پرگ خواستن از او جان پیروش را گرفته. درزمان بآسمان پرید و جلو عزرائیل را گرفت و با خشم لگدی انداخت که بآن شیشه روانها که در دست عزرائیل میبود خورد و آن شیشه شکسته همه روانها آزاد شدند که کسانیکه در آن روز مرده بودند، همه زنده گردیدند.

یکرشته از دروغهای آنان در این زمینه است که چون کسی بپادشاهی یا بجایگاه بلند دیگری میرسیده، داستانی برایش میساخته اند که «چون بفلان شیخ ارادت میورزید، شیخ آن ملک باو داده». بدینسان از پیشآمدها سودجوییهای ناسزا میکرده اند.

طغرل و برادرانش که بارها بسلطان مسعود غزنوی و با دیگران جنگ کردند و آن پادشاهی بزرگ را بنیاد نهادند، ما در کتابهای صوفیان میبینیم که روزی بنزد ابوسعید رفته بوده اند و شیخ سر بر آورده و گفته: «خراسان را بچغری دادیم، عراق را بطغرل دادیم...»، و در سایه همین بوده که آن پادشاهی را پیدا کرده اند.

این لاف کشوردهی و تاج دهی از صوفیان، چندان ریشه دار بوده و بی چون و چرا گردیده که حافظ شیرازی که میخواسته خراباتیان را دسته «خداجویانی» در برابر صوفیان نشان دهد و هرچه آنان درباره خود میگفته اند، این درباره خراباتیان (یا بگفته خودشان: رندان در میکده) میگفته[١]، همان تاج دهی را نیز عنوانی ساخته چنین میگوید:

بر در میکده رندان قلندر باشند   که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

کار این لاف بجایی رسیده که میبینیم در زمان ما، شت مهربابا خود را از آن بی بهره نخواسته و ما در کتابش میبینیم که پادشاهی یافتن رضاشاه پهلوی و کارهایی که او در ایران کرده، همه نتیجه پروایی میبوده که شت مهربابا از هند درباره این کشور داشته و سفری تا بوشهر کرده و بازگشته. بهتر است خود جمله های کتاب را بیاوریم. درباره «حقانیت و معجزات شت مهربابا» بسخن درازی پرداخته از جمله مینویسد:

«یکی از بزرگترین معجزات که بر فردافرد واضح و آشکار و ظاهر و مبرهن است و تمام عالم از وقوع آن در تفکر و حیرتند، ولی هیچکس از اصل آن مخبر نیست، وضع حالیه و ترقی امروزه مملکت ایران و انقراض سلطنت قاجاریه و تشکیل پادشاهی پهلوی و نصب اعلیحضرت رضاشاه بتخت سلطنت ایرانست و این اولین خدمتی بود که شت مهربابا بعد از وصل الهی در این دنیا انجام داد و از برای اجرای آن هم سفری تا سرحد ایران (بندر بوشهر) رفته و مراجعت کرد. در سنه ١٩٢٤ بعد از مسافرت کاملی که از هندوستان کرده و مراجعت نمودند، با چند نفر از اتباع و پیروان خود بخیال گردش و مسافرت بایران عزیمت فرمودند. بعد از رسیدن ببوشهر و اقامت چند روزی در آنجا، ادامه در مسافرت را موقوف نموده و باز مراجعت نمودند. از این مراجعت و مسافرت سبب و جهتی ظاهراً مفهوم نمیشد. فقط چنین استنباط میشد که مقصود مسافرت و سیاحت نیست، بلکه از روی اشاره که معلوم شد فقط اجرای مأموریت بزرگی و تغییر و تبدلات کاملی بود که از روی ابهام میگفت دانه کاشته شد و نشانه و اثر آن هم بزودی معلوم و واضح شد. یعنی از همان تاریخ اوضاع ایران بهم خورده، و تغییرات کاملی در اوضاع سیاسی و اقتصادی و قوانین مملکتی رویداده و روز بروز وضعیت رو به بهبودی گزارد تا بحال امروزی رسید...».

درباره این داستانها سخن در آنست که همه آنها دروغست. از هر راهی که بیاییم اینها نبوده است و نتوانستی بود. اینها کارهاییست «نتوانستنی».

اگر از راه دین بیاییم، خدا برای کارهای جهان آیینی نهاده و چیزی بیرون از آیین آن نتواند بود. نتواند بود که خری که مرده، بخواهش کسی زنده گردد. نتواند بود که خانه کعبه از جای خود برخیزد و به پیشواز کسی بیاید و یا بگرد سر کسی بچرخد. نتواند بود که ماهیها از زیر آب بدلخواه کسی بیرون آیند و هریکی سوزنی زرین بدهان دارد. نتواند بود که صوفی کسی را بیک خواستن در دل خود، بپادشاهی رساند.

دستگاه خدا بازیچه نیست که هرکسی برای هنرنماییهای خود در آن دستی برد و آن را دیگر گرداند. آنچه درباره موسی و عیسی و دیگر پیغمبران گفته اند، همچنین دروغست. بزرگتر از موسی و عیسی، پیغمبر اسلام میبود که هر زمان «نتوانستنی» (معجزه) از او خواسته اند، ناتوانی نشان داده. این قرآن او که در دست ماست.

---

[١]- در این باره کتاب «حافظ چه میگوید؟» دیده شود.

اگر از راه تاریخ بیاییم، این داستانها تنها در کتابهای صوفیانست و در کتابهای تاریخی نشانی یا پادآوازی از آنها نیست. اگر رابعه خر مرده خود را زنده گردانیده بودی، آوازه کارش بهمه جا افتادی و هزارها کسان بدیدن او و خرش شتافتندی و همه از آن آگاه گردیدندی و در تاریخها نوشته شدی. همینست حال درباره دیگر کارها.

اگر از دیده دانشها نگریم، هیچ کاری در جهان بیشوند نتواند بود و کارهای جهان همه بهم بسته است. رضاشاه که از افسری بپادشاهی رسید، در نتیجه کوششهای خود او و پیشآمدهایی از ایران و اروپا میبود. در آن میانه آنچه هیچ نمیبود، خواست شت مهربابا میبود.

اگر از راه آزمایش درآییم، چرا این صوفیان آن هنرها (یا کرامتها) را چنان نشان نمیدهند که جای سخنی باز نماند؟!.. در زمان ما صوفیان هستند. یکی بیاید و مرده ای را زنده گرداند که همه ببینند و آن مرده بماند و راه رود و زبان همه بسته شود. چرا یکی بچنین کاری نمیپردازد؟!.. چرا شت مهربابا چنین «معجزه»ای نشان نمیدهد؟!.. از اینهم میگذریم: چرا شت مهربابا نمیخواهد هندوستان را که نشیمنگاه اوست بنیکی آورد؟!.. چرا نمیخواهد آنجا را به بهبود رساند؟!.. پس چرا همیشه چنینست که کاری را که دیگری برمیخیزد و میکند، پیران صوفی آنرا بخود میبندند؟!..

پیران صوفی که «اسم اعظم» میدانسته اند و خاک را زر و سنگ را گوهر گردانیدن میتوانسته اند، چرا دیگر بگدایی میپرداخته اند؟!.. چرا وامدار افتاده و پرداختن وامهاشان را از این و از آن میطلبیده اند؟!.. در «اسرارالتوحید» میخوانیم که ابوسعید از یکی از بزرگان پولهایی خواسته که وامهایش را دهد، و آن بزرگ نوید داده ولی بکار نبسته، و ابوسعید بخشم آمده و نفرین کرده که شبی آن بزرگ را سگانش دریده اند. من از خواندن این داستان بیاد داستان دیگری افتادم که هنگامی در کتابی خوانده ام. بدینسان: عابدی گندم بآسیا برد. آسیابان کار بسیار میداشت و به او نپرداخت. عابد در خشم شده گفت: «اگر گندم مرا زودتر از آن دیگران آرد نکنی، نفرین میکنم که خرت سنگ گردد». آسیابان گفت: «اگر تو را نزد خدا چنین جایگاهی هست، دیگر چرا خر مرا سنگ میگردانی؟!.. چرا آن نکرده ای که دعا کنی گندمت آرد گردد و نیاز بآمدن بآسیا نداری؟!..».

جای هیچ گفتگو نیست که آن «کرامتها» همه دروغست و اگر انگیزه آن جوییم، داستانش اینست که صوفیان چون باین راه کج درمیآمده اند و سالها بسر میبرده اند، با همه تیرگی روان و مغز که پیدا میکرده اند، بدعوی «پیوستن بخدا» برخاسته و چنین وا مینموده اند که بجهان دیگری درآمده اند و بجایگاه بسیار والایی رسیده اند، و برای آنکه آن دروغ را به کرسی نشانند، ناچار میبوده اند بدعوی «کرامت» برخیزند و بیکرشته دروغهای دیگری پردازند. ناچار میبوده اند داستانها سازند. هر پیروی بایای خود میشمارده که از آن داستانهای دروغی بسازد و بگوید. دستگاهی که بنیادش دروغ بود، باید با دروغها نگه داشته شود.

از آنسو صوفیان که بیکار نشسته و همیشه بایستی چشم بدست توانگران دوزند، این کرامتهای دروغ، افزارهایی در دست آنان، برای ترسانیدن یا امیدمند گردانیدن آن توانگران میبوده، «اینکه فلان کس پولی بدرویشی داد و بپادشاهی رسید» یا «بهمان کس بدرویشی پول نداد و پسرش جوانمرگ گردید» یا مانند های اینها افزارهای برنده ای میبوده که توانگران پندارپرست را بپول دادن برانگیزد.

اینها انگیزه هایی بوده که صوفیان را بساختن آن داستانهای دروغ واداشته. شگفتر از اینها آنست که برخی از صوفیان گامی بالاتر گزارده، چنین وانموده اند که نشان دادن «معجزه» و «کرامت» در آغازهای کار و در زمان خامی یک صوفی راهرو تواند بود. سپس که پیشتر رفته و از خامی درآمد، به «کرامت» نیز سر فرو نیاورد و آنرا شایای خود نشناسد. «از بایزید بسطامی روایت شده که گفته است در بدایت احوال، خداوند، کرامات و آیاتی بمن نشان میداد ولی من بآیات و کرامات توجهی نداشتم. چون خداوند مرا چنین یافت، راه معرفت خود را بمن نمود».

این نمونه دیگریست که پیروان صوفی تا چه اندازه بدرد خودنمایی گرفتار میبوده اند. چون از کسان «کرامات» گفته میشد، اینان به برتریفروشی برخاسته این وانمود را پیش آورده اند. از آنسو این پرده ای میبوده که بروی ناتوانیهای خود کشند و اگر کسانی «کرامتی» طلبیدند، چنین بهانه ای پیش آورند.

بگفتگو بیش از این دامنه نمیدهیم. از این گفته ها یک نتیجه روشن بدست میآید و آن اینکه صوفیان مردان بسیار ناپاکروانی میبوده اند و این نمونه ای از ناپاکیهای ایشانست که تا این اندازه بدروغگویی دلیر و بخدا و دستگاه آن گستاخ بوده اند. کسانیکه بصوفیان خوش گمانی مینمایند، از اینها ناآگاهند.

یک چیز شگفت آنکه کتاب اسرارالتوحید که پر از «معجزه» های ابوسعید و کارهای بسیار شگفتی بنام او یاد شده: شیخ راز دل هرکسی را میدانسته و چون بسرخس میرفته در هوا میپریده، با چهارپایان سخن میگفته، طغرل و برادرش را بپادشاهی رسانیده. در همان کتاب با بودن همه اینها داستانی مینویسد که یکی بنزد شیخ آمده و «کرامتی» خواسته که خود با دیده بیند، و شیخ در برابر او درمانده و بهانه آورده، و چون آن داستان گواه دیگری بدروغگویی صوفیان میباشد، در پایین میآوریم:

«استاد عبدالرحمن گفت (که مقری شیخ ما ابوسعید بود) که در آن وقت که شیخ ما به نیشابور بود، یکی بنزدیک شیخ درآمد، سلام کرد و گفت که مردی غریبم، بدین شهر درآمده ام، همه شهر آوازه تست و میگویند اینجا مردیست که او را کرامات ظاهر است، اکنون یکی بمن بنمای.

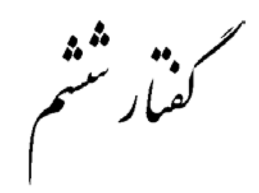
شیخ ما گفت که ما بآمل بودیم، بنزدیک ابوالعباس قصاب یکی بهمین واقعه که ترا افتاده است بنزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و از وی همین سؤال کرد و از وی طلب کرامات کرد. شیخ ابوالعباس گفت میبینی، آن چیست که نه کراماتست. آنچه اینجا میبینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت. چیزی بدو نمودند، ببغداد تاخت. پیر شبلی بربود. از بغداد بمکه تاخت، از مکه بمدینه تاخت، از مدینه به بیت المقدس و در بیت المقدس خضر بوی نمودند و در دل خضر افکندند تا او را قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی آورد تا از خراباتها بیرون میآیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها فدا میکنند و از اطراف عالم سوختگان میآیند و از ما او را میجویند، کرامت بیش از این چه بود؟.. پس آن مرد گفت یا شیخ، کرامتی میباید که در وقت ببینم. گفت: نیک ببین، نه کرم اوست که پسر بزرگش در صدر بزرگان نشسته است و بزمین فرو نشود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر سر وی فرو نیاید. بی ملک و مال، ولایت دارد و بی آلت و کسب، روزی خود و خلق را بخوراند. اینهمه نه کراماتست.

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد، ما را با تو همان افتاد که او را. آن مرد گفت یا شیخ، من از تو کرامات میطلبم، تو از شیخ ابوالعباس میگویی. شیخ ما گفت: هرکه بجمله کریم را بود، همه حرکات او کرامات بود. پس تبسم کرد و گفت:

هر باد که از سوی بخارا بمن آید — زو بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا میوزد آن باد — گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی نی ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ — کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو بر آیی — زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
خواهم که بپوشم صنما نام تو از خلق — تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هرکه سخن گویم اگر خواهم وگرنه — اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ ما گفت بنده را که حق پاک گرداند، او را از خودی خود دور گرداند، حرکات و سکنات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین».

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند: آن مرد «کرامت» میخواهد و ابوسعید در پاسخش داستان میسراید و شعر میخواند و با این کار خود میرساند که شیخش نیز همچون او درمانده ای بیش نبوده است. با اینحال از دعوی «کرامت» دست نکشیده میگوید: «بنده را که حق پاک گرداند... حرکات و سکنات آن بنده همه کرامت گردد».



چگونه ایرانیان زبون مغولان شدند؟..

در تاریخ ایران چیستانی هست که تاکنون باز نشده. داستان دلگداز مغول را میدانیم. این چیستانیست که چگونه ایرانیان بآن آسانی زبون مغولان گردیدند؟!..

برای آنکه چگونگی دانسته شود، باید بیاد آورد که ایرانیان خود مردم جنگجو و دلیر میبودند و از زمانهای باستان، این کشور همیشه لشکر آراستی و بجنگها برخاستی. سپس اسلام چون جنگ و کوشش را بهمه کس بایا میگردانید، ایرانیان که اسلام را پذیرفتند بجنگجویی افزودند.

ما اگر ایرانیان را در آخرهای صده های چهارم و آغازهای صده پنجم هجری بدیده گیریم، در آن زمان ایرانیان در دلیری و جنگجویی بسیار پیش رفته بودند. در آن زمانست که از یکسو سامانیان در ماوراء النهر در برابر دسته انبوه ترکان ایستاده جلو تاخت و هجوم آنان را میگرفتند، و چنانکه استخری و دیگران نوشته اند، همیشه سیصد هزار سواره آماده و آراسته در مرز نگه میداشتند، از یکسو سلطان محمود غزنوی با سپاهیان خود بکشور بزرگ و پهناور هندوستان تاخته شهرها میگشاد و تاراجها میآورد و از یکسو دیلمیان و گیلانیان از کوهستان خود بیرون ریخته، پادشاهیها بنیاد مینهادند، و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را زیردست میگردانیدند. همین دولتها با این جنگها و لشکرکشیها با همدیگر نیز دوستی و نرمرویی ننموده، در میان خود نیز جنگها پدید میآوردند.

با اینهمه جنگها و سرگرمیها در خود کشور، دیده میشد که سالانه ده هزارها مردان دسته دسته آهنگ آسیای کوچک کرده در آنجا در جنگهایی که همه ساله در بهار و تابستان در میان مسلمانان با رومیان برپا شدی، همدستی میکردند. یک سال را ما در تاریخ مییابیم که تنها از خراسان هشتاد هزار تن باین آهنگ روانه آسیای کوچک شده اند. میباید گفت: ایران از غیرت و مردانگی سرشار میبوده و لبریز میشده است.

استخری میگوید: من در ماوراء النهر بخانه هر دهگانی که رفتم، اسبی را در استبل بسته، شمشیری را از دیوار آویخته دیدم.

این حال ایرانیان تا آغازهای صده پنجم میبوده. این صده میگذرد، و صده ششم از پی آن آمده میرود و در آغازهای صده هفتم این کشور دچار تاخت و تاز مغولان میگردد و در آنجاست که ما با چیستان تاریخی روبرو میگردیم. زیرا میبینیم چنگیزخان که بماوراء النهر آمد، چهارسال در آنجا و در خوارزم و در بخارا بویران کردن شهرها و کشتن مردان و برده گرفتن زنان پرداخت و آنچه میتوانست از ستم بمردم آنجاها دریغ نداشت. با اینحال در خراسان و آذربایجان و عراق و فارس و دیگر جاها مردم بتکان نیامدند، و کسی باین اندیشه نیفتاد که دسته ای پدید آورد و بیاری آن ستمدیدگان شتابد و یا آماده باشد که اگر مغولان باینسو درآمدند، با آنان جنگ کند. از ملیونها مردم، یکی چنین مردانگی از خود ننمود.

بدتر از همه آن بود که چنگیزخان دو تن از سرداران خود را بنام یمه و سوتای با سی هزار تن، از دنبال خوارزمشاه فرستاد و آنان از جیحون گذشته از خراسان کشتارکنان پیش آمدند و یکدسته از راه مازندران، و دسته دیگری از راه خوار و ورامین، به ری و همدان رسیدند و در اینجاها بکشتار و آزار پرداختند، و سپس بآذربایجان رفته، زمستان را در آنجا بسر بردند و در بهار بار دیگر برای کشتار و تاراج پراکنده شدند.

ایرانیان نه دلیری میداشتند که بجنگ برخیزند و دست دشمنان را برتابند و نه کاردانی از خود مینمودند که باری از در زینهارخواهی درآیند و خاندانها را از گزند نگه دارند. سبکسرانه از جلو دشمن درمیآمدند و بیسر و سامان جست و خیزهایی میکردند و هرچه زودتر شکست خورده، زبون دشمن میگردیدند.

در آن پیشآمد از همه شهرهای بزرگ ایران تنها تبریز آسوده ماند و آن در سایه کاردانی و دلیری شمس الدین طغرایی بود که از یکسو نیرو اندوخت و باروهای شهر را استوار گردانید، و از یکسو سبکسری ننموده، فرستادگان بمغولان فرستاد و در آشتی و آشنایی کوفت و همانا نخست بار بود که مغولان یک رفتار بخردانه و مردانه از ایرانیان میدیدند و از اینرو خواهش شمس الدین را پذیرفته، بسر تبریز نرفتند و آن شهر از کشتار و تاراج آسوده ماند.

دیگر شهرها از مرو و بلخ و نیشابور و ری و همدان آسیبهای بسیار دیدند و یمه و سوتای چون کاری که بایستی کنند کردند، از راه قفقاز و گرجستان و شمال دریای خزر بلشکرگاه خود پیوستند.

بگفته ابن اثیر در کامل التواریخ، این یک اندوه دلگداز بزرگی بود.

آری، اندوه دلگداز بزرگی بود که سی هزار تن از اینسر کشور درآیند و کشتارکنان و تاراج کنان از آنسر بیرون روند و مردم چندان درمانده و زبون باشند که جلو آنان نتوانند گرفت. ایرانیان اگر درمانده و بیمار نبودندی، یکتن از آن سی هزار تن زنده بیرون نرفتی. راستست که سپاهیان جنگ آزموده نمیداشتند و جنگ روبرو نتوانستندی کرد، ولی این توانستندی کرد که در این گردنه و آن دره جلوشان گیرند و بسرشان تازند و جنگ و گریز کنند. مردم اگر بشورند و آماده جنگ گردند، از میانشان دلیرانی برخیزد و از آنان فرماندهان کاردان پدید آید. سخن در اینجاست که ایرانیان هیچ نشوریده اند. چنان دشمنان خونخواری را در کشور خود دیده، بتکانی برنخاسته اند.

ما میپرسیم: این بیدردی و سستی از کجا بوده؟!.. این بیرگی و پستی چه شوندی داشته؟!.. مگر ایرانیان آن نمیبودند که در صده های چهارم و پنجم آن دلیریها و جنگجوییها از خود مینمودند؟!.. پس چه بود که در صده هفتم این درماندگی و زبونی را ما از آنان میبینیم؟!.. آیا در آن دو صد سال چه رخ داده بود؟!..

تاکنون کسی در این زمینه بگفتگو و جستجویی نپرداخته و پاسخی باین پرسشها داده نشده. ولی ما پاسخ آنها را میدانیم.

در آن دو صد سال در ایران چند رشته بدآموزیهای زهرآلودی رواج یافته و در میان مردم پراکنده شده و همگی را از اندیشه جنگ و مردانگی دور گردانیده و سهشهای آنان را از کار انداخته بوده. یکی از آن بدآموزیها، صوفیگری و دیگری باطنیگری و سوم خراباتیگری میبود (از صوفیگری در این دفترچه سخن رانده و باطنیگری و خراباتیگری را

نیز در جای دیگری[1] باز نموده ایم). آنچه مردم ایران را سست و بیرگ ساخته، و چیرگی مغولان را بدانسان آسان گردانیده، این نادانیها و بدآموزیهاست.

راستست که چنانکه در تاریخها نوشته شده، مغولان را بایران سرکشیهای بیخردانه سلطان محمد خوارزمشاه آورد و چند صد هزار لشکرهای جنگ آزموده را (که توانستندی جلو مغولان را بگیرند) ترسندگی و کارندانی او از میان برد. از آنسوی الناصرالدین الله خلیفه عباسی و دیگر بزرگان پستیها از خود نشان دادند و چنانکه نوشته اند، دستی در کار میداشتند. پس از همه اینها ما میگوییم: هنگامیکه مغولان در ماوراء النهر آن قصابیها را میکردند، چگونه ایرانیان یا مسلمانان دیگر جاها بتکان نیامدند؟!.. چگونه بیاری هم میهنان خود نشتافتند؟!.. چگونه بآینده خود نیندیشیدند؟!.. همه چیز بکنار، بآن داستان سی هزار تن چه گوییم؟!.. چرا در برابر تاخت و کشتار یمه و سوتای ایستادگی ننمودند؟!.. یک مردمی که دشمنان بآن خونخواری را در نزدیکی یا در میان خود میدیدند، بایستی بجنبند و بشورند و در اندیشه چاره باشند، و اگر جنگ از روبرو نتوانستند، سر گردنه ها را گیرند و یا در پشت دیوارهای شهر بایستند.

ایران آنروزی بزرگتر از این، و مردم در شهرها و آبادیها انبوه تر میبودند. از آنسو ایرانیان پشتگرمی بمسلمانان عراق و سوریا و مصر و دیگر جاها میداشتند. یک چنین توده بزرگی چشده که بدانسان زبونی و ناتوانی از خود نموده؟!..

پاسخ همانست که داده ایم. هنگامیکه مغولان بایران آمدند، از دیرباز در این کشور گفتگوی کشورداری و جنگ و مردانگی و اینگونه چیزها از میان برخاسته و از یادها رفته، و یکرشته گفتگوهای دیگری ـ از بی ارجی جهان و بدی جنگ و بیهوده بودن کوشش و مانند اینها ـ بجای آنها آمده بود. صوفیان و خراباتیان و باطنیان همه مردم نمیبودند، لیکن بدآموزیهای ایشان بهمه دلها راه یافته بود.

از همان زمانها یک کتاب نیکی در دست ماست که گواه نیکی باین گفته های ما تواند بود و آن سفرنامه ابن جبیر است. این مرد که در سال ۵۷۸ از اندلس بیرون آمده و از راه مصر و دریا بمکه رفته و در بازگشت، عراق و سوریا و دیگر جاها را دیده، در کتاب خود آگاهیهای نیکی از حال مسلمانان بما میدهد. بنوشته او در همه جا صوفیان بسیار فراوان میبوده اند و با آسودگی و خوشی روز میگزارده اند. در همه جا بدآموزیهای صوفیان بازاری شده، درویشی و پارسایی و چشم پوشی از جهان عنوان نیکی برای خودنمایان میبوده. در همه جا واعظان مردمرا بگریستن وا میداشته اند. در همه جا سخن از «عشق بخدا» و «وجد» و مانند اینها میرفته. در بغداد ابن جوزی بزرگترین واعظ آنجا شمرده میشده و این مرد بالای منبر شعرهای صوفیانه میخوانده و مردم را میگریانیده و در هر بار کسان بسیاری را بسر تراشیدن و درویشی و پارسایی گزیدن وا میداشته است. در همه داستانهایی که او در کتاب خود نوشته، شما یکجایی را نخواهید یافت که سخن از نگهداری کشور و جنگ و مردانگی بمیان آمده باشد. در همه جا مسلمانان از این اندیشه ها بسیار دور بوده و همانا نگهداری کشور و جلوگیری از دشمنان و جنگ با آنان را بایای پادشاهان و امیران و سپاهیان ایشان دانسته و آنان را «اهل دنیا» شناخته، خوار میداشته اند.

[1]- درباره خراباتیان کتابچه «حافظ چه میگوید؟» دیده شود و درباره باطنیان در کتابچه دیگری سخن رانده خواهد شد.

برای آنکه نیک دانسته شود که این بدآموزیهای صوفیان و دیگران تا چه اندازه کارگر افتاده و تا چه اندازه اندیشه جنگ و مردانگی را از مسلمانان دور گردانیده، بلکه فهم و خرد را نیز باز گرفته بود، یک داستان تاریخی دیگری درمیانست که اینک باز مینماییم:

یمه و سوتای با سی هزار تن از آنسر کشور درآمدند و از اینسرش در رفتند و آنهمه خونها ریختند و ویرانیها کردند. چنگیزخان چهار سال در ماوراءالنهر و خوارزم و بخارا کشتار و ویرانی دریغ نمیگفت و سپس نیز بخراسان درآمده تا غزنین پیش رفت و از آنجا با صد هزاران دختران و زنان که ببردگی گرفته بود، بمغولستان بازگردید. پسران او، اکتای و تولی در خراسان کشتار و ویرانیهای بسیار کرده، شهرهای بزرگی را از آبادی انداختند.

آیا پس از این داستان ایرانیان یا مسلمانان چه بایستی کنند؟!.. آیا نبایستی از گذشته پند گرفته بنشینند و بیندیشند که مایه آن بدبختیها چه بوده و برای آینده چه باید کرد؟!.. آیا نبایستی بدانند که مغولان دوباره خواهند آمد و در اندیشه چاره باشند؟!..

ولی تاریخ نیک نشان میدهد که مردم پروایی نمیداشته اند و آن داستانهای خونریزانه را فراموش کرده، هر گروهی در پی کارهای خود میبوده اند. ما از آن زمان داستانهایی میخوانیم که هریکی مایه شگفت و افسوس میباشد، و یکی از آنها داستان مدرسه «المستنصر بالله» بوده که چنانکه گفتیم یک داستان تاریخی بشمار است.

المستنصر بالله نوه الناصرالدین الله میبود که پس از نیایش بتخت خلافت نشست و این مدرسه را در بغداد در سال ۶۲۵ (هفت سال پس از بازگشت چنگیزخان) آغاز کرده و گنجینه بسیار در راه آن بکار برد. و چون در سال **۶۳۱** پایان یافت، با شکوه بسیاری آنجا را بگشاد و چند صد فقیه و چند صد صوفی را در آنجا نشاند که خوراک و نوشاک و پوشاک و دیگر دربایستهای زندگی را آماده میداشتند.

این مدرسه نامش در کتابها فراوان یاد شده و آنرا نمونه ای از «تمدن اسلامی» بشمار آورده اند. ولی اگر راستی را بخواهیم، نمونه ای از پستی اندیشه های مسلمانان و از سستی و بیرگی خلیفه و کسان اوست. اگر مسلمانان کوردرون و پست اندیشه نبودندی، بایستی کینه مغولان را فراموش نکنند و صد هزار زنان و دختران را که در مغولستان با دلهای پر از درد میزیستند از یاد نبرند و در همه جا بتکان آمده، در اندیشه چاره باشند، و چه فقیه و چه صوفی و چه دیگران بجای هر کار دیگری در پی یاد گرفتن فن جنگ باشند و از آنسوی خلیفه گنجینه های خود را بیرون ریخته بسپاهیان دهد و افزار جنگ خرد و دژها بنیاد گزارد. اینکه هفت سال از آن خونریزیها نگذشته آنرا فراموش کرده، بدینسان بساختن مدرسه (یا بهتر بگویم: لانه فقیه تراشی و صوفی سازی) برخاسته و آنرا با شکوه بسیار گشاده اند، بهترین دلیلست که چه در خلیفه و چه در مردم از غیرت و مردانگی، بلکه از خرد و فهم، چیزی باز نمانده بوده است و چنین کسانی سزایشان همان میبوده که بار دیگر مغولان بیایند و بکشند و آتش زنند و ببردگی برند و سرانجام بهمان بغداد دست یافته چهل روز کشتار کنند.

ما در ایران گواه تاریخی دیگری به پستی اندیشه های مردم و آگندگی مغزهای آنان میداریم و آن گلستان سعدی و شعرهای اوست. این شاعر که در زمان مغول زیسته و همه آن ستمهای دلگداز را دیده و ناله های ستمدیدگان را شنیده، مغزش چنان آگنده میبوده که هیچ آنها را درنیافته و کمترین سهشی درو پدید نیامده. اینست شما میبینید در

آنهمه شعرها و سخنان خود یادی از آن ستمها نمیکند و سهشی از خود نشان نمیدهد. همه اش غزل میبافد، قصیده میسازد، سخن از یار میگوید، چاپلوسی بپولداران مینماید، و پندهای بیخردانه میدهد. در یکجا نیز سال ٦٥٦ که سال کشتار بغداد میبود، سال خوشی خود مینامد.

در آن مدت که ما را وقت خوش بود   ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

در همه شعرهای این شاعر بزرگ در دو جا یادی از داستان مغولان رفته: یکی در آنجا که بانگیزش چاپلوسی و پستی بکشته شدن مستعصم افسوس میخورد و آسمان را بر او خون میگریاند:

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین   در زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

تنها مستعصم میبوده که سعدی بایستی بکشته شدنش افسوس خورد.

دیگری در آنجا که در هزلیاتش داستان بسیار زشتی را بشعر میکشد و در میان آن دلخکیهایش چنین میگوید:

بوق رویین در آن قبیله نهاد   همچو شمشیر قتل در بغداد

این شاعر در یکجا میگوید:

تو کز محنت دیگران بی غمی   نشاید که نامت نهند آدمی

اینرا میگوید و از بس مغزش آگنده میبوده، هیچ بیاد نمیآورد که خودش از درد و اندوه هم میهنانش بیکبار ناآگاه و بی غم میبوده.

چنانکه گفتیم داستان این شاعر و گفته هایش گواه تاریخی دیگری از حال ایرانیان و مسلمانان آنروز میباشد.

در اینجا میدان سخن بسیار فراخست و میتوان از این گفتگو نتیجه دیگری نیز گرفت. اینکه گفته میشود آدمیان به دین نیازمندند، بیک راهی نیازمندند که در زندگانی پیش گیرند، برای جلوگیری از اینگونه زیانهاست. این صوفیان (و همچنین خراباتیان) خود را بالاتر از آن دانسته اند که پیروی دین کنند و شما میبینید که چگونه مایه تباهی صد ملیونها مردم گردیده اند، چگونه خون صد هزاران مردان و زنان را بگردن گرفته اند.

مردان شوم دوست میداشته اند که بنشینند و از جهان و زندگانی نکوهش کنند و مردم را دلسرد گردانیده به تنبلی و پستی کشانند. دوست میداشته اند که از جنگ و مردانگی بد گویند و خانقاه نشینی و سختی کشی و مانند اینها را که بگمان خودشان «مجادله با نفس» میشماردند، «جهاد اکبر» خوانند. دوست میداشته اند که دلها را پر از بافندگیهای خود گردانیده و از هر دانش و باور نیکی بی بهره سازند.

در کتابهای خود صوفیان نیز درباره درآمدن مغولان داستانهایی هست. داستانهایی که هریکی گواه روشن دیگری باین گفته های ماست: مثلا نجم الدین رازی که یکی از بزرگان صوفیان شمرده میشود، از کسانی است که در زمان درآمدن مغولان میزیسته و او چون آهنگ مغولان را بسوی ری شنیده، از آنجا گریخته و خود او در «مرصادالعباد» داستان را بدینسان مینویسد:

«چون قهر و غلبه آن ملاعین پدید آمد، قریب یک سال این ضعیف در دیار عراق صبر میکرد بر امید آنکه مگر شب دیجور فتنه و بلا را صبح عافیت بدمد و خورشید سعادتی طلوع کند. هرگونه مقاسات شداید و محن تحمل میکرد تا از سر اطفال و عوارت نباید رفت و مفارقت احباب و دوستان و ترک مقر و مسکن نباید گفت. نه روی آن بود که

متعلقان را بجملگی از آن دیار بیرون آرد و نه دل بار میدارد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگزارد و عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بینهایت و کار بجان و کارد باستخوان (الضرورات تبیح المحظورات) برمیبایست خواند و بر فرمان یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم قیام نمودن و ترک جمله متعلقان گفتن (و من نجا برأسه فقد ربح) برخواندن و بر سنت (الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین) رفتن و عزیزان را به بلا سپردن.

بی بلا نازنین شمرد او را　　　چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ　　　هیچکس مر ترا نباشد هیچ

این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود، شب بیرون آمد و با جمعی از عزیزان و درویشان در معرض خطری هرچه تمامتر در شهور سنه ثمان و ستمائه بر راه اردبیل روان شد و بر عقب این ضعیف خبر رسید که کفار دمرهم الله بشهر همدان رسیدند و حصار دادند و اهل شهر بقدر وسع بکوشیدند و بسی شهید شدند. عاقبت دست یافتند و شهر بستدند و بسی عورات و اطفال را اسیر کردند و متعلقان این ضعیف را که بشهر ری بودند، بیشتر شهید کردند. شعر:

بارید بباغ ما تگرگی　　　وز گلبن ما نماند برگی».

این داستان را نیک بخوانید تا بدانید صوفیان خود چه میبوده اند و مردم را چه میگردانیده اند. این مرد میگوید یکسال شکیبیدم تا بلای رسیده پایان یابد. این نادان امید میداشته که مغولان خود بخود بازگردند. چشم براه میبوده که در ماوراءالنهر و بخارا و خوارزم و خراسان هرچه میخواهند بکنند و چندانکه میتوانند بکشند و آنگاه بازگردند و مردم عراق (ری و همدان) و دیگر جاها از بیم و ترس آسوده گردانند. باین امید میشکیبیده و از نادانی این نمیدانسته که ایرانیان باید بکوشند تا بلا را از خود دور گردانند. نمیدانسته که باید او و هر سرجنبان دیگری پیش افتند و مردم را بشورانند و بنگهداری خاندانهاشان وا دارند. اینها باندیشه او نمیرسیده.

از آنسو پستی را نگرید که زنان و بچگان خود را بیسر گزارده، و خود با چند تن «درویشان» که افزار کارش میبودند، از همدان جان بدر برده. مردک این نکرده که به ری رود و با خاندان خود باشد که اگر کشته شدنست، با هم کشته شوند، و اگر گریختنست، با هم گریزند. آیا چنین بیرگی جز از کولیان پست نهاد سر تواند زد؟!..

بدتر از این، آن بهانه هاییست که میآورند: «الضرورات تبیح المحظورات»[۱]. این جمله که از کتابهای فقهی برداشته شده آیا جایش اینجاست؟!.. تو چرا نمیتوانستی زنان و بچگانت را نیز همراه بری؟!.. آن آیه که از قرآن آورده در آن باره است که در آغاز اسلام اگر کسی مسلمان میگردید و خویشانش در بت پرستی میماندند، باو باکی نمیبود. این آیه کجا و زنان و فرزندان را بدشمن سپردن و خود گریختن کجاست؟!..

این شیوه آنان میبود که چون پنداری میبافتند، جمله هایی از قرآن و از حدیث و از شعر و از دیگر جاها، بی آنکه سازشی در میان باشد میآوردند و در اینجا همین رفتار را کرده:

بی بلا نازنین شمرد او را　　　چون بلا دید در سپرد او را

آیا این شعر در ستایش گفته شده یا در نکوهش؟!..

---

[۱]– «در ناچاری بناسزا توان درآمد».

چنانکه گفتیم این مرد یکی از بزرگان صوفیان میبوده و این داستان نمونه نیکی از ایشانست. نمونه نیکیست که در زندگانی بیش از این نمیخواسته اند که بکار و کوشش بیکبار بی پروا باشند، و نان از هر راهی که بدست آمد (اگرچه از گدایی باشد) بخورند، و در سختیها چشم براه پیشآمدها دوخته، باز شدن آنها را بیوسند و اگر باز نشد، جان خود را برداشته بگریزند. این حال آنان میبوده و خود پست ترین درجه زندگانیست.



یک درویش با یک گدا (در مرند)

پیکره از توردومند برداشته شده از آن هشتاد سال پیش است.



سودجوییها که صوفیان از داستان مغول کرده اند

ما اگر بخواهیم تاریخ اسلام را تا زمان مغول کوتاه گردانیده در چند جمله بگنجانیم، میباید بگوییم:

اسلام بخردها و غیرتها تکان داد و چند توده جداگانه را یکی گردانیده توده ای بزرگ و کشوری بسیار نیرومند پدید آورد. ولی شیعیگری و باطنیگری و صوفیگری و خراباتیگری زالوهایی بودند که بکالبد آن توده و کشور چسبیدند و خون آنرا مکیدند و همه نیرویش را گرفتند و آن را یک دستگاه پوچ گردانیدند که یک آزمایشی میخواست تا دانسته گردد چیست، و آن آزمایش داستان مغول گردید.

جای افسوسست که چیرگی مغولان که در نتیجه رواج این بدآموزیها پیش آمده بود، در زمان آنان، دوباره اینها (جز از باطنیگری)[1] برواج افزودند و زیان و آسیب بیشتر گردانیدند. سخن از صوفیگریست و چنانکه گفتیم در زمان مغولان بود که سلسله های بزرگتری در ایران و دیگر جاها پدید آمدند و صوفیان هرچه فزونتر گردیدند.

بدبختی ایرانیان در زمان مغول خود داستان درازیست که باید کتابها درباره اش نوشت. پستی اندیشه ها تا بجایی بوده که چنگیز را برانگیخته خدا، برانگیخته خشم خدا، میستوده اند و با مغولان کینه ای نمیورزیده اند. حمدالله مستوفی که یکی از مردان با فهم زمان خود بوده، چنگیز را «اولوالامر» شناخته درباره اش شعرهایی میسراید:

ندارد گزیر از شهان روزگار — بود پادشا سایه کردگار
و لیکن سزاوار قوم و زمان — فرستد شهان را خدا بیگمان
که از سایه لطف و گاهی ز قهر — دهد خسروان را خداوند بهر
اگر بندگان راستکاری کنند — همان از پی رستگاری کنند
شهی همچون ایشان بایشان دهد — که بیگانه به ز خویشان دهد

***

و گر بندگان را دگرگونه رأی — بود خشم گیرد بر ایشان خدای
هم از خشم خود خسروی تیغ زن — فرستد به نزدیک آن انجمن
تو گویی که کاری ندارد دگر — نخواهد بماند یکی جانور
جز آزار مردم ندارد بیاد — نباشد بجز کار پیکار شاد
نه دیار ماند ازو نه دیار — برآید ز کارش ز گیتی دمار

---

[1] – ولی باطنیگری بشوندی که در جای خود یاد شده از رواج افتاد.

از آن زمان نیز سفرنامه ابن بطوطه در دست ماست. اینمرد که در آخرهای زمان مغول گردش درازی در حجاز و عراق و ایران و هندوستان و دیگر جاها کرده، در همه جا صوفیان را میدیده است و با پیران ایشان دیدار میکرده. از کتاب او نیک پیداست که در صد سال و بیشتر که زمان پادشاهی مغولان بوده، صوفیگری رواج بسیاری یافته بوده.

راستی آنست که با آن حالی که برای ایرانیان و مسلمانان رخ داد، و گروهی از دشمنان خونخوار بر سرشان تاخته و ملیونها مردان را کشته و صدها هزار زنان و دختران را ببردگی برده، و پس از همه آنها رشته فرمانروایی کشور را بدست گرفته بودند، با چنان حالی مردم میبایست بیکی از دو کار برخیزند: یا مردانه دست بهم دهند و بیکرشته جانفشانیهای بزرگ تاریخی برخاسته کینه از مغولان جویند و آنان را از کشور بیرون رانند، و یا بیکبار چشم از کینه جویی و مردانگی پوشیده برای آرام گردانیدن دلها و کاستن از اندوهها خود را بدامن صوفیگری و خراباتیگری انداخته روز گذرانند. میبایست یا آن کنند و یا این. مردم بدبخت ایران چون آلوده میبودند و آنگاه سران و پیشروان شاینده نمیداشتند، این یکی را برگزیدند و این بود روز بروز صوفیگری و خراباتیگری برواج خود افزود و بدآموزیهای پست هرچه بیشتر گردید.

یک چیز دیگر این بود که صوفیان از همان پیشآمد مغول نیز بسودجویی پرداختند و از بدبختی و دلسوختگی مردم فرصت بدست آورده بهره برداریهایی کردند و چون این یکی از کارهای بسیار ننگ آلود صوفیانست، از آن بگشادی سخن خواهم راند.

در پیش هم گفتم که یکی از شیوه های بد صوفیان این بود که از سرگذشتها و پیشآمدها سود جستندی. باین معنی اگر سرکرده ای در جنگها فیروز درآمدی بپادشاهی رسیدی، آنرا بخود بسته چنین گفتندی: «فلان هنگام به دستبوس شیخ ما آمده بود و شیخ فرمود پادشاهی فلان جا را بتو دادم». اگر پادشاهی کشته شدی، یا از تخت افتادی چنین سرودندی: «دشمن اولیاء میبود و فلان زمان شیخ ما ازو پول خواست و نداد». اگر یکی را پسر جوانی مردی یا زیان بزرگی از بازرگانی رسیدی، زبان بسرزنش باز کرده چنین گفتندی: «چون بدرویشان دستگیری نمیکرد، سزای خود را دید».

چنانکه گفتیم، این رفتار نتیجه آن مفتخواری و گدایی میبود که برای خود پسندیده بودند. برای آنکه بیشتر توانند پول از مردم بگیرند، ناچار میبودند بچنین زشتکاری پردازند.

این رفتار گذشته از آنکه نشان دروغگویی صوفیان و دلیل گستاخی آنان با خداست، نمونه ای از پستی خویهای ایشان میباشد، زیرا کسی را که پسری مرده یا اندوه دیگری رسیده، راه مردانگی آنست که آشنایان و دوستان بدلجویی پردازند و با دست و زبان از اندوه او بکاهند نه اینکه فرصت یافته، زبان بسرزنش باز کنند. چنین کاری جز شیوه گدایان پست رشگبر نتواند بود.

بهرحال در داستان مغول نیز صوفیان این شیوه خود را بکار بردند. بدینسان که چون سلطان محمد خوارزمشاه چند سال پیش از داستان مغول شیخ مجدالدین بغدادی نامی را که از بزرگان صوفیان میبوده بگناه آنکه با مادر او ترکان خواتون درآمیخته بود، در خوارزم بآب انداخت. زمانیکه داستان دلگداز مغول رخ داد، صوفیان عنوان بدست آورده

چنین گفتند: «خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین فرستاد». چنین گفتند: «چون مجدالدین کشته شد دریای خشم خدا بجوش آمد و مغولان را بخواستن کینه او فرستاد.

تا دل مرد خدا نامد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد».

یک افسانه دروغی هم ساخته در کتابهای خود نوشتند: خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت، از نتیجه آن ترسناک گردید و یک لگنی پر از زر گردانیده شمشیری و کفنی روی آن گزارده بنزد شیخ نجم الدین کبری که استاد مجدالدین میبود آورد و خود سر را برهنه گردانیده در پایین اطاق ایستاد و زبان بآمرزش خواهی گشاده چنین گفت: «اگر خونبها میخواهید این زر، و اگر کیفر میخواهید آن شمشیر و این سر من. شیخ فرمود خونبهای فرزندم مجدالدین پول نیست. در این راه پادشاهی تو رود، سرهای من و کسان دیگر نیز رود».

ببینید تیره درونی را. بجای آنکه بمردم بگویند چیرگی مغول در نتیجه سستی و بیدردی و پراکندگی شما بوده و آنان را بچاره جویی راه نمایند، با این دروغها هرچه گمراه ترشان گردانیده اند.

همین نمونه دیگری از گستاخی صوفیان با خداست: خدا خون مجدالدین بغدادی را با دست مغولان گرفته. از که؟!.. از زنان ناآگاه و بچگان بیگناه بخارا و سمرقند و خوارزم و مرو و نیشابور و ری و همدان. برای کشته شدن یک صوفی، کشورهایی را ویران گردانیده. اینست معنی گفته های ایشان!..

از آنسوی ما میبینیم در همان داستان مغول از خود صوفیان نیز کشته شدند: نجم الدین خوارزمی کشته شد. شیخ عطار کشته شد. دیگران کشته شدند. اگر صوفیان در دستگاه خدا آن ارج را میداشتند، پس چشد که خدا باری اینان را نرهانید؟!.. آنگاه چه بوده که خدا بهر یک صوفی کشته شده آنهمه بیگناهان را بکشتن داده؟!.. ولی بپاس صوفیان زنده باری یک شهر نیشابور یا خوارزم را از کشتار باز نداشته است؟!.. چشده که «کرامت» های صوفیان همه گزندآور بوده؟!..

درباره همان شیخ عطار نیز دروغی ساخته چنین گفته اند: «مغولی که او را کشت، چون شمشیر راند و سرش بزیر افتاد، شیخ با آن تن بیسر نعره کشان دویدن گرفت و نیم فرسنگ دوید و آنگاه افتاد». دانسته نیست کسی که «معجزه» میتوانسته چرا در یک راه سودمندی آنرا ننموده؟!.. دانسته نیست از این معجزه چه نتیجه ای خواستی بود؟!..

درباره همان مجدالدین یک افسانه دیگری در کتابهای صوفیانست: مجدالدین روزی با درویشان نشسته بود. چون در حال «جذبه» میبود بزبان راند: «ما تخم غازی بودیم در کنار دریا مانده». این سخن او چون بگوش استادش شیخ نجم الدین رسید گفت: «در دریا باشد». مجدالدین چون اینرا شنید ترسید و روزی که شیخ بسماع (رقص و آواز) برخاسته شادمان میبود، پا برهنه بنزد او شتافت و لگنی را پر از آتش بسر گزارده در آستانه ایستاد. نجم الدین گفت: چون از این راه آمدی دین و ایمان تو آسوده ماند، ولی سر تو رود و بشوند تو سر ما نیز رود و جهان ویران گردد. چندی نگذشت که همه این گفته ها جای خود را گرفت.

اینگونه افسانه که باید آنها را «چیستان» نامید، در کتابهای خود صوفیان فراوانست. خواسته اند چنین فهمانند که ما را بیک جهان دیگری راهست و یک زبان دیگری میداریم و رازهایی با خدا درمیانست. یک مشت گدایان از هیچ لافی باز نمی ایستاده اند و هیچ گستاخی با خدا دریغ نمیگفته اند. بهرحال من میپرسم: اگر این داستان راست بوده پس

مجدالدین در نتیجه آنکه زبان خود را نگاه نداشته بوده، بگفته استادش، بایستی کشته شود. خواست خدا این میبوده. پس خوارزمشاه در کشتن او چه گناه داشته؟!.. دیگر چه میبایست که خدا بخشم آید و مغولان را بجستن کینه او فرستد؟!..

گذشته از اینها، مگر شما نمیگویید همه خدایند؟!.. پس خوارزمشاه نیز خدا میبوده و یک کاری کرده. خدایی خدایی را کشته است، دیگر چه جای خشم و کینه جویی میبوده؟!.. نمیدانم چرا به نتیجه گفته های خود گردن نمیگزارید؟!..

در یکجا در آن پندارهای صوفیگری غوطه خورده بیک جاهایی میرسید که نیک و بد، راست و کج، و ستم و داد، و تاریکی و روشنایی همه را یکی میشمارید. میانه فرعون و موسی جدایی نگزارده میگویید:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد

در یکجا نیز به رده عامیان بسیار نافهم بازگشته میگویید: خدا چنگیزخان را بگرفتن خون مجدالدین فرستاد. آیا آن چه میبوده و این چه میباشد؟!..

یک داستان دیگری از سودجوییهای صوفیان در زمان مغولان اینست که چون در سال ٦٢٨ جلال الدین خوارزمشاه در آذربایجان از جلو مغولان گریخت و بکردستان رفت، در آنجا مغولان ناگهان بسر چادرهای او ریختند و او بیش از این نتوانست که بر اسبش نشسته تنها جان بدر برد و در کوهستان با دست یکی از کردان کشته گردید. این بود پایان سرگذشت آن مرد دلیر.

ولی مردم تا سالیان درازی کشته شدن او را باور نکرده و چشم براه پیدایش او میداشتند و صوفیان از اینجا نیز بسودجویی پرداخته اند و چنانکه در کتابهاشان مینویسند «شیخ الشیوخ رکن الدوله علاء الدوله سمنانی» چنین گفته که روزی استاد او از جایی که نشسته بوده ناپدید گردیده. شاگردان در شگفت شده اند و سپس که شیخ ناگهان در همانجا پدید آمده، چنین سروده: سلطان جلال الدین از هنگامیکه گریخت جامه درویشی در بر کرده و به رده «رجال الله» درآمده بوده و همیشه در گوشه های جهان گردیدی تا مرگش فرا رسید و در فلان غاری بدرود زندگی گفت و من رفتم تا بر او نماز گزارم و بخاکش سپارم.



آمیغی که در گفته های پلوتینوس توان یافت

بدیهای صوفیان بسیار بیشتر از آنست که ما بتوانیم در این کتاب از همه آنها سخن رانیم. عنوانهایی که ما در کتابهای آنان میبینیم، از توکل، تسلیم، رضا، ورع، ایثار، صبر، فناء فی الله و مانند اینها در هریکی لغزشها و بیخردیهای بسیار در کار است. ما چون فرصت نمیداریم و خود نیازی بگفتگو از همه بدیها و بیخردیهای آنان نمیبینیم بسخنی از آنها نپرداخته ایم.

اما پلوتینوس بنیادگزار صوفیگری، چنانکه گفتیم گفته های او نیز پایه ای استوار نمیدارد. لیکن در سخنان او یک آمیغی نهانست. آمیغی ارجدار و آن اینکه، آدمی تنها این تن و جان مادی نیست، و خواهاکهای او تنها خوردن و خوابیدن و کام گزاردن و با همجنسان خود نبردیدن نمیباشد. بلکه در کالبد آدمی دستگاه دیگری نیز میباشد که خواهاکهای آن با دیگران، دلسوزی نمودن و بآنان نیکی کردن و به داد و راستی پشتیبان بودن و آبادی جهان و آسایش جهانیان را خواستن و مانند اینهاست و هر آدمی باید اینرا بداند و این دستگاه روانی را در خود بشناسد و همیشه به نیرومندی آن کوشد.

پلوتینوس این آمیغ را دریافته و به برگزیدگی آدمی از میان همه آفریدگان پی برده. ولی چون خواسته آنرا برشته سخن بکشد، بشیوه دیگر فیلسوفان یونانی با پنداربافیها در هم آمیخته، و با «یکی بودن هستی» (وحدت وجود) و سخنان دیگر که همه اش بیپا میباشد آلوده گردانیده.

از آنسوی راهی را که پلوتینوس برای نیرومند ساختن روان نشانداده بسیار کجست و خرد از آن بیزار است. چرا باید از خوشیهای جهان چشم پوشید؟!.. چرا باید بخود سختیهای بیهوده داد؟!.. پس خوشیهای جهان بهر چه کسانیست؟!.. مگر این جهان را جز خدا پدید آورده؟!.. آنگاه «عشق» با خدا چه میسزد؟!.. چه معنایی بآن توان داد؟!..

نیز «بیخودی» یا بیرون رفتن از خود که پلوتینوس نتیجه سختیها و رنجها میداند، مدعیست که خود او چهار بار آن حال را پیدا کرده و بخدا پیوسته، جز «سمردی» نیست. باید گفت: پلوتینوس فریب پندارهای خود را خورده. کسی نه از خود بیرون تواند رفت و نه بخدا تواند پیوست.

دوباره میگوییم: این راستست که آدمی تنها این تن و جان مادی نیست. راستست که در او دستگاه دیگری با خواهاکهای دیگری هست. ما این آمیغ را که بسیار ارجدار است با ساده ترین و استوارترین زبانی، بارها زیر عنوان «جان و روان» باز نموده ایم[1]. پلوتینوس که نتوانسته اینرا با زبان دانش باز نماید، یکرشته پندارهای بیپایی بآن افزوده است.

این نیز راستست که هرکسی باید در پی نیرومند گردانیدن روان باشد: آدمی اگر بحال خود ماند، جان چیرگی نموده «روان» را ناتوان و بیکاره خواهد گردانید. راستست که آدمی خودرو نباید بود و او را بکوششهایی درباره پیراستن

---

[1]– کتاب «ورجاوند بنیاد» بخش یکم دیده شود.

و آراستن نیاز بسیار میباشد. چیزیکه هست این کار راهش چشم پوشی از جهان یا سختی دادن بخود (ریاضت) نتواند بود. چنانکه نشان دادیم، از اینها جز نتیجه وارونه پدید نیاید.

برای نیرومندی روان، نخست گام، جهان و زندگانی را بدانسان که هست دانستن، خدا را شناختن و بزرگی و توانایی او و کوچکی و ناتوانی آدمی در برابر وی پی بردن، و نتیجه های نیکی را که از پیروی خواهاکهای روان تواند بود، بدیده گرفتن و در پیش چشم داشتن است. آن سختی که هرکسی باید بخود دهد اینست که در زیست خود جلو آز و خشم و کینه و خودخواهی و مانند اینها را که خیمهای جانیست بگیرد و در هر کاری که میکند نه تنها در بند خوشی خود بلکه در بند خوشی همه باشد.

اینها سخنانیست که ما با پلوتینوس ـ یا بهتر گویم: با بنیادگزار صوفیگری میداریم. اما صوفیان در این اندازه نیز نایستاده و تا توانسته اند در گمراهیها پیش رفته اند و ما آمیغی در گفته های آنان نمی یابیم. آری همه صوفیان دانسته و فهمیده بد نبوده اند و گاهی برخی از آنان نیز تنها بپارسایی ساده و جلوگیری از آز و خودخواهی بس کرده اند که ما را با ایشان سخنی نیست. ولی اینگونه چیزها بسیار کم میبوده، و صوفیگری رویهمرفته سرچشمه گمراهیهای بسیار بزرگ و بدآموزیهای بسیار زهرناک و زیانهای تاریخی هناینده بوده است.

ما در این کتاب که برای همگان نوشته و تا میتوانیم بسادگی زبان آن کوشیده ایم، نخواسته ایم از همه چیز سخن رانیم. نخواسته ایم از «طامات» و «شطحیات» نام بریم. نخواسته ایم از قلندران و کارهای ایشان گفتگو کنیم.

یک نکته دیگری که باید باز نماییم آنست که صوفیگری امروز «گمراهی ساده ای» نیست، بلکه «افزار سودجویی» نیز هست. باین معنی صوفیان نه آنکه آمیغها را نمیدانند و از راه ندانستن بصوفیگری گرویده اند و بروی آن ایستادگی نشان میدهند، بلکه آنان از این گمراهی سود میجویند و این انگیزه آن شده که پس از دانستن نیز دست بر نمیدارند.

خواهید گفت: چسودی میجویند؟!.. پاسخش آنست که پیران و پیرامونیانشان بی رنج و کوشش زندگی میکنند. بگفته ابوالعباس قصاب: «بی ملك و مال ولایت میدارند، و بی آلت و کسب روزی میخورند و خلق را میخورانند...». اکنون در ایران و هندوستان و دیگر جاها چند دستگاه از اینگونه هست که بی تاج و تخت پادشاهی میکنند و بی هیچ پاسخدهی از مردمان «مالیات» میگیرند و در هریکی از خود آنها گذشته از «پیر»، پیرامونیانی نان میخورند و روزگار با خوشی میگذرانند.

اما پیروان، «صوفیگری» برای بسیاری از ایشان «پناهگاه» است. برای آنکه خواستمان روشن گردد میباید در اینجا اندکی از زمینه خود بیرون رفته بیک گفتگوی دیگر پردازیم.

این نکته چه از دیده روانشناسی و چه از راه آزمایشهای تاریخی بیگفتگوست که مردانی که روانهاشان ناتوانست و جلو بدکاریهای خود را نمیتوانند گرفت، در همانحال روانهاشان آنان را آسوده نخواهد گزاشت و فرجاد (یا بگفته خودشان وجدان) همیشه بآنان نکوهش خواهد کرد. از اینجاست که آنگونه کسان همیشه در جستجوی راهی باشند که بدستیاری آن خود را از ناآسودگی بیرون آورند. نیز از اینجاست که تیمور با آن بیدادگری و خونخواریش صوفی پافشاری میبوده. صمدخان مراغه ای با آن سیاهکاریهای ننگ آلودش شیعی بسیار خونگرمی شمرده میشده. تیمور که آنهمه خون بیگناهان را میریخته بیگمان گاهی با خود میاندیشیده و نکوهش سخت از درون خود میشنیده و برای او

بسیار لذت میداده که یکدسته پیران صوفی باشند که بی آنکه بازخواستی درباره آن خونریزیها کنند، تنها از اینکه بدیدن ایشان میرود و پول بآنان میرساند، او را نیک و پاک شناسند و یکدسته شکم پرست در پای سفره او نشسته او را «مروج دین» خوانند. اینها برای او آب بآتشش ریختن میبود. صمدخان که مردانی را که در راه آزادی کشور خود کوشیده بودند میکشت، چشم میکند، زبان میبرید، آزادیخواهی را دست بسته جلو سگ میانداخت و پس از همه اینها با صد پست نهادی، نوکری بیگانگان میکرد. چنین کسی هرچه تیره درون بودی، بیگمان گاهی آواز فرجاد را از درون خود شنیدی، و بسیار بجا میبود که کیش شیعی بگوید: «اگر به امام حسین گریستی، یا بزیارتش رفتی همه گناهانت آمرزیده گردد».

اینست معنی پناهگاه و خواستمان آنست که از صوفیگری یا از گمراهیهای دیگر سودجویی میشود و چه پیشروان و چه پیروان از آن برخورداری میکنند. مثلا بسیاری از سران وزارتخانه ها که جستجو کرده، میبینیم بفلان شمس العرفاء و بهمان عاشقعلیشاه سر سپرده اند، این یک کار بی انگیزه ای نیست. این مردان که رشته کارهای کشوری را بدست گرفته و هریکی جز در پی سود خود نیست و صد سیاهکاری در نهان و آشکار از هر کدام سر میزند، بدانسانکه روشن گردانیدیم، بصوفیگری یا یک چیزی مانندە آن نیاز بسیار میدارند و از اینجاست که ما در این چند سال دیده ایم، بهریکی از گمراهیها که ایراد میگیریم هواداران آنها نخست تا میتوانند ایستادگی نشان میدهند و بهیاهوی میپردازند و سپس که دیدند کاری نتوانستند و ایرادها بزبانها افتاد، جاهای ایراد را انکار میکنند و یا تنها آن بخشها را کنار میگزارند. بهرحال خرسندی نمیدهند که آن گمراهی از میان رود و آن دستگاه برافتد.

این کار درباره صوفیگری یک مثل نیکی میدارد و آن اینکه چون در ایران جنبش مشروطه برخاست و ایرانیان بدبختیهای خود را بیاد آورده سرچشمه آنها را میجستند، در آن میان از صوفیگری نیز نام برده بعنوان اینکه مردم را از پرداختن بکار و زندگی باز میدارد و جهان را در دیده ها خوار میگرداند، نکوهشهای بسیار مینوشتند و همانا در نتیجه آنست که دیده میشود که بتازگی پیران صوفی سخن خود را دیگر گردانیده اند و میگویند: «بدنیا نیز باید پرداخت»، و یک جمله هایی را که در کتابهای عربی بنام امام علی ابن ابیطالب نوشته اند دلیل آورده میگویند مگر مولای ما نفرموده: «اسمع لدنیاک کانک تعیش ابدا واسع الاخرتک کانک تموت غدا؟!..». این دلیل را میآورند که صوفیگری با پرداختن بآبادی جهان ناسازگار نیست. در جاییکه:

نخست: بنیاد صوفیگری بچشم پوشی از جهان و دشمنی با آن بوده و اینست صوفیان خود را در این جهان سوگوار میدانسته اند و جامه کبود پوشیده سر میتراشیده اند. کبود پوشیدن و سر تراشیدن در آن زمانها نشانه سوگواری سختی میبوده که مادران پسر مرده و خواهران برادر کشته شده بآن برمیخاسته اند. کتابهای صوفیان پر از نکوهش جهانست، همیشه آن را مردار (جیفه) نامیده دامن درچیدن از آن را بایای هر مرد خدایی میشمارده اند. در این باره چندان پافشاری میداشته اند که مینویسند پیرانشان پول یا کالایی را که از دیگران با گدایی میگرفته اند برای فردا نگاه نداشته همان روز بدرویشان و دیگران بخشیده یا میخورانیده اند. این بوده اندازه دشمنی آنان با جهان و زندگانی.

دوم: پایه صوفیگری گفته های پلوتینوس رومی بوده. آنرا بهمبستگی به امام علی بن ابیطالب نتوانستی بود. اینها رویه کاریهاییست که صوفیان برای بریدن زبان مردم کرده اند. صوفیان خود دینی نمیداشتند. ولی چنانکه گفتم در هر

کجا که میبودند با کیش مردم آنجا راه میرفتند. در ایران شیعی میشدند و خود را به امام علی بن ابیطالب میبستند و در عثمانی سنی میبودند و سلسله خود را به ابوبکر خلیفه میرسانیدند.

بهرحال این یک دست و پاییست که در این بیست و سی سال کرده اند و من میدانم در برابر این ایرادهای ما نیز نخست بهیاهو خواهند پرداخت و بدولت دست بدامن شده جلوگیری خواهند خواست. سپس از در پرده کشی درآمده آنچه را که توانند انکار خواهند کرد یا خواهند گفت: سلسله ما نبوده. پس از همه اینها آن بخشها را که ایراد گرفته شده دیگر خواهند گردانید.

ولی این خود سنگر عوض کردنست. این دلیلست که آنان نمیخواهند دست از گمراهیهای خود کشند. دلیلست که این گمراهیها دکانیست و اینست نمیخواهند رها کنند بلکه میخواهند بخواهش زمان رنگش را دیگر گردانند.

فراموش نکرده ام که در آغاز جنبش مشروطه در تبریز واعظی بنزد یکی از سران مشروطه خواهی آمده چنین میگفت: «دیروز بمجلسی رفته بودم نگزاردند بالای منبر روم، گفتند دیگر آن موعظه ها بدرد نمیخورد، باید از مشروطه سخن راند. در حالیکه واعظی کار منست که اگر نکنم باید گرسنه بمانم. اینست آمده ام بمن یاد بدهید از مشروطه سخن برانم. دیگر چرا بمنبر نروم؟!..». این را با یک سادگی میگفت.

این صوفیان نیز باز بآن حال همان را خواهند گفت: «صوفیگری کار ماست، راه روزی ماست، پناهگاه ماست. چرا دیگر دست بکشیم؟!.. هر کجایش بد است بگویید آنجا را دیگر گردانیم».

پایان



یکی از پیران صوفی

این پیکره چند سال پیش در مشهد برداشته شده و یکی از پیران
صوفی را که گویا نامش مجذوبعلیشاه باشد در گلخانه نشان میدهد.

واژه نامه زبان پاک

آخشیج ـ ضد
آراستن ـ زینت کردن
آراسته ـ زینت یافته ، مزین
آز ـ حرص
آگندن ـ پر کردن
آگنده ـ پر
آلایش ـ آلودگی
آموزاک ـ آنچه آموزند ، تعلیمات
آمیغ ـ حقیقت
آواز ـ صدا
آوازه ـ شهرت
آهنگ ـ قصد
آیین ـ سنت
ارج ـ ارزش
انگیزش ـ تحریک
انگیزه ـ باعث ، محرک
باز نمودن ـ بیان کردن
باشندگان ـ موجودات ، حاضران
باشنده ـ موجود ، حاضر
بایا ـ وظیفه ، واجب
بدیده گرفتن ـ در نظر گرفتن
بسیجیدن ـ تدارک دیدن ، تهیه کردن
بنام ـ مشهور
بهر ـ برای
بهمان ـ فلان
بیکبار ؛ بیکباره ـ یکدفعه ، بکلی
بیوسیدن ـ انتظار داشتن
پادآواز ـ انعکاس
پرگ ـ (همچون برگ) اجازه ، اذن
پرگیدن ـ اجازه دادن
پروا ـ توجه ، اعتنا
پیراستن ـ پاک گردانیدن
پیراسته ـ پاک شده
جستار ـ (همچون گفتار) مبحث
چسان ـ چطور ، چگونه
چندان ـ آنقدر
چندین ـ اینقدر
چیرگی ـ غلبه ، تسلط
چیره ـ غالب ، مسلط
چند سال باز ـ چند سال پیش باینطرف
خواها ـ همیشه خواستن
خواهاک ـ آنچه خواهند
خواهش ـ درخواست
خودرو ـ کسیکه سر خود بار آمده
خوی ـ عادت
خیم ـ خصلت ، خلق
داراک ـ آنچه دارند ، مال
داوری ـ قضاوت
درآمدن ـ وارد شدن
دربایست ـ لازم

درچیدن ـ مرتب کردن

درچیده ـ مرتب

درزمان ـ فوراً

دریوزه ـ گدایی

دریوزه گرد ـ گدا

دستاویز ـ بهانه

دستیاری ـ کمک

دست یازیدن ـ دست درازی کردن

دهش ـ بخشش ، عطا

دیده ـ چشم

دیه ـ روستا ، ده

رده ـ صف ، ردیف

رشگ ـ حسد

رشگبر ـ حسود

رمش ـ دوری

رویه ـ ظاهر ، صورت

رویه کاری ـ ظاهرسازی

زندیدن ـ شرح دادن

زینهار ـ امان

ژرف ـ عمیق

سات ـ صفحه

سامان ـ نظم

سپهر ـ طبیعت

ستبر ـ کلفت

ستدن ؛ ستاندن ـ گرفتن ، بدست آوردن

سرحد ـ مرز

سررشته داری ـ حکومت

سزیدن ـ (همچون پریدن) روا بودن ، جایز بودن

سمرد ـ (همچون نبرد) خیال ، وهم

سهش ـ (همچون جهش) احساس درونی

شاید ـ شایسته است

شاینده ؛ شایا ـ شایسته ، لایق

شکیبیدن ـ صبر کردن

شوند ـ (همچون بلند) علت ، دلیل

فراهم نشستن ـ دور هم نشستن ، اجتماع کردن

فرجاد ـ (همچون فرهاد) وجدان

فرو هشتن ـ گزاردن

کالبد ـ جسم

گزیر ـ (همچون گریز) تصمیم

گستراک ـ آنچه گسترند ، فرش

ناسزا ـ ناروا

نمودن ـ نشاندادن

نوشاک ـ آنچه نوشند

ورجاوند ـ مقدس ، خدایی

ویل ـ آزاد ، رها

ویلگرد ـ بیکاره

هنایش ـ (همچون همایش) اثر

هناینده ؛ هنایا ـ مؤثر